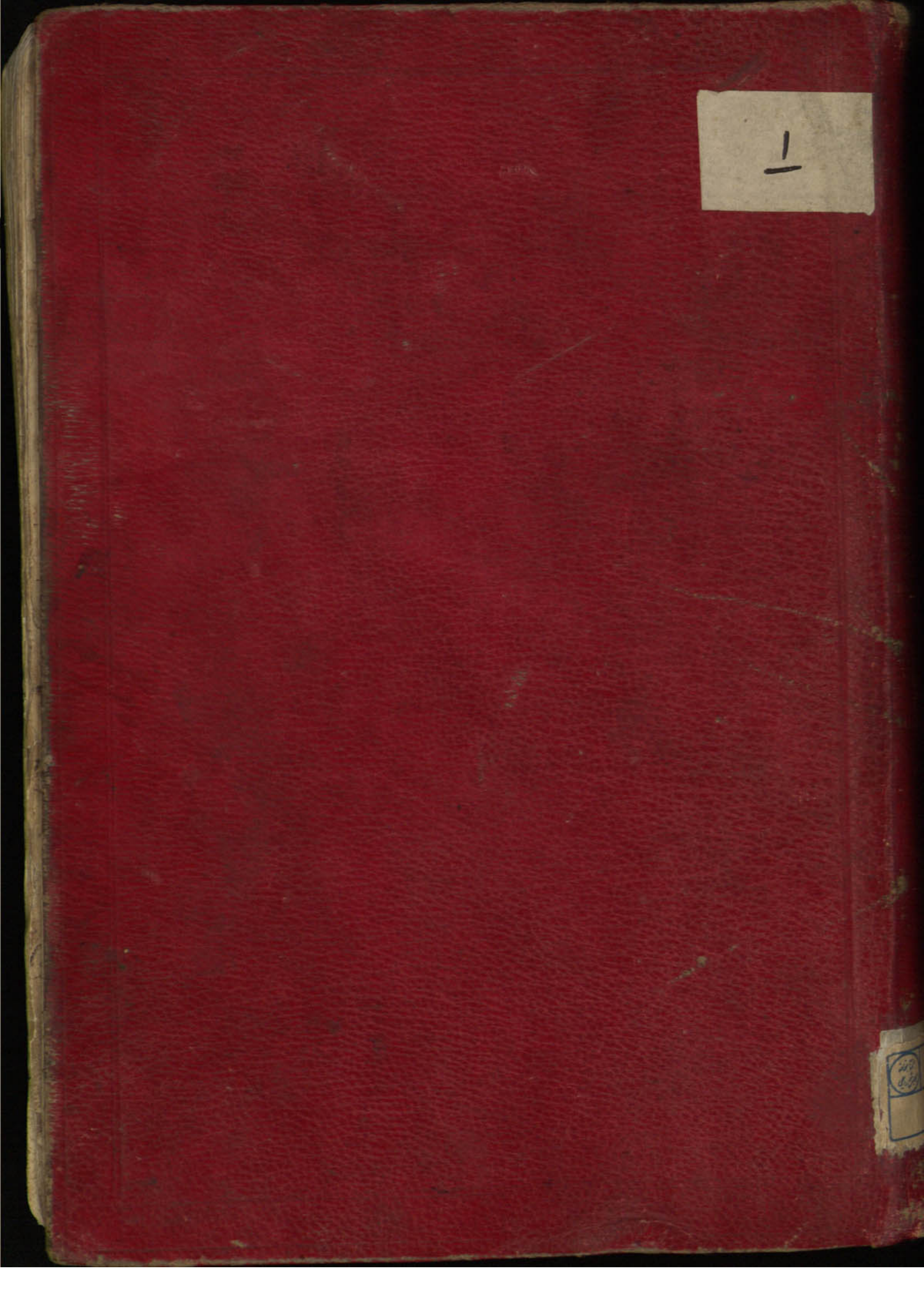




خود شاعر

خصوص الذریعه جلد نهم صفحه ۴۳۹ سه شاعر

مطالعه مندرجات اوراق این کتاب بر میاید

و روانی که از حیث ادبیت و انسجام که در

ن سالار و صدق الدوله اللهیار خان بیکلربیگی

ته و عاقبت خاموش گشت . و بسبب

اری بوده و چنانچه تذکره نویسان معاصرش

ران بسیار بنظر رسیده است

قریحه ای سرشار و با انگیز که اگر مانندش را

در انواع شعر از قصیده و غزل و قطعه

و بلکه هجو دستی داشته و از شیرینی و بلاغت

ارزش تاریخی دارد و ترتیب مرسوم

نام سالار را نوشته بوده محو کرده

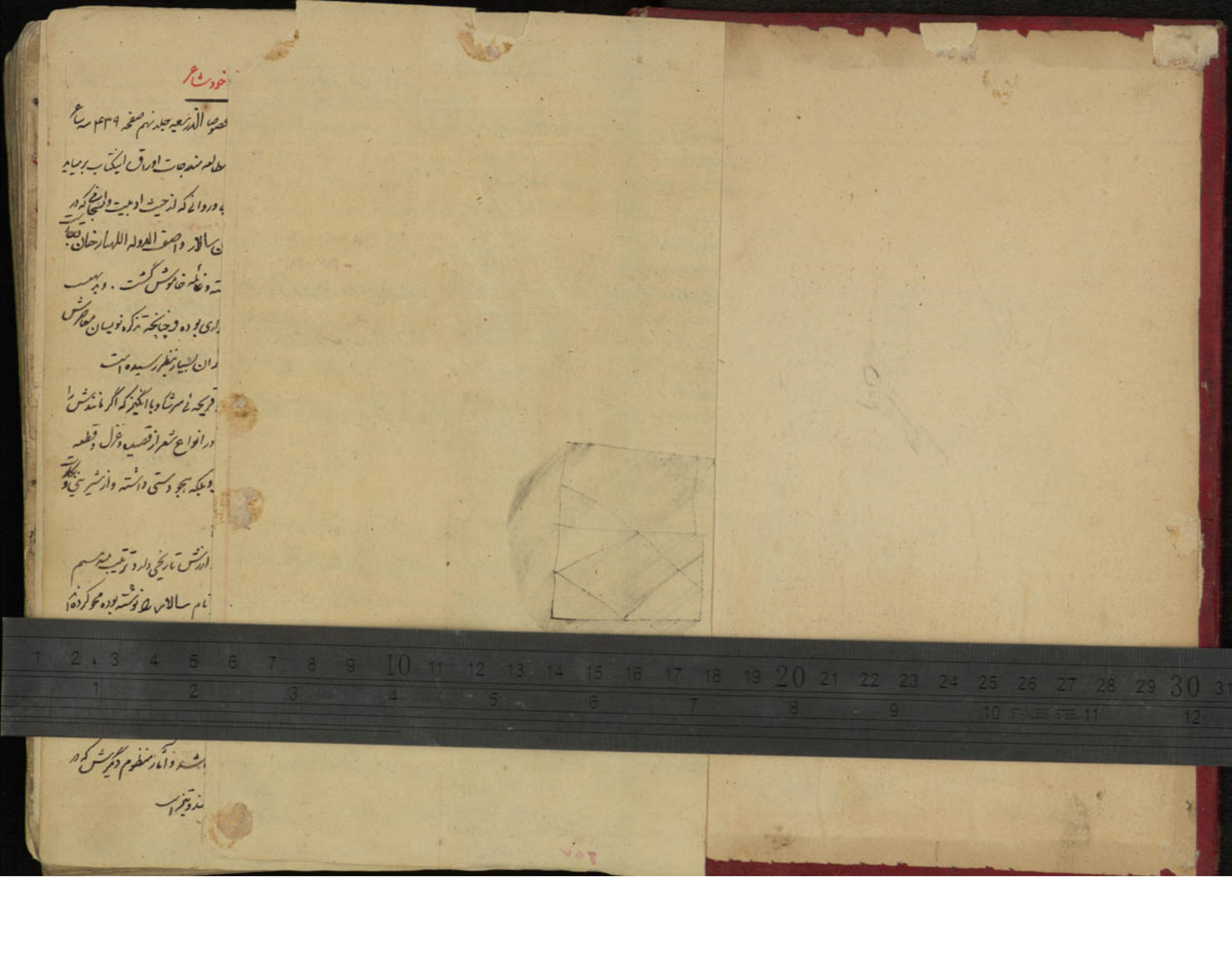
و دیگر محمد حسین بر جای است

در آغاز دیوان چهارده بندی در

بسیار خوب است و قصیده فریده نیز

شده و آثار منظوم دیگرش که در

شد و تبریز است



خود شاعر

...صوصاً الذریعه جلد نهم صفحه ۴۳۹ [illegible] شاعر

...طالعه مندرجات اوراق این کتاب برمیاید

...ه و روانی که از حیث ادبیت و انسجام که در [illegible]

...ن سالار و آصف الدوله اللهیار خان [illegible]

...ته و غائله خاموش گشت . و بسبب

...اری بوده و چنانچه تذکره نویسان معاصرش

...ران بسیار بنظر رسیده است

...قریحه نی سرشار و با انگیزه که اگر مانندش را

...در انواع شعر از قصیده و غزل و قطعه

...و بلکه هجو دستی داشته و از شیرینی و بلاغت

...ارزش تاریخی دارد ترتیب [illegible] رسم

...نام سالار را نوشته بوده محو کرده

...شته و آثار منظوم دیگرش که در

...ند و [illegible]

فهرست قصاید و نام ممدوحین

قصاید در مدح حسنخان سالار و پدرش آصف الدوله اللهیارخان

۴۸ - ۴۶ - ۵۸ - ۶۲ - ۸۶ - ۹۱ - ۱۰۰

۱۱۰ - ۱۱۲ - ۱۳۰ - ۱۲۵ - ۱۷۴ - ۱۴۰

۱۳۶ - ۱۵۷ - ۱۶۹ - ۱۹۰ - ۱۹۷ - ۲۰۰

۲۰۱ - ۲۰۳ - ۲۱۲ - ۲۱۸ - ۲۲۳ - ۲۳۵

۲۵۵ - ۲۸۳ - ۲۸۷ -

فتح قلعه فورگ قصیده باتجدید مطلع قریب ۹۱ بیت ۶۳

مهد علیا مادر شاه ۳۶

برفقای مشهد بسبیل مطایبه و بسیار شیرین ۲۷۰

عبدالعلیخان سرهنگ توپخانه خراسان ۱۱۶/۵۴ ۱۵۰

میرزا نصرالله میکار سالار و مدحی که هزار بار بجز از هجو است و نام جعفر (؟) ماده بلاقاعده تحسین کرده زاغی سلطنت اللهیارخان و غیره [illegible]

مستوفی ۷۲

حاجی میرزا عسکری مجتهد ۷۳

قهرمان خان ۷۵

حاجی ملا احمد قاضی نیشابور ۷۸

سرهنگ عسکرخان خوئی سرهنگ فوج کردس ۲۲۳ - ۹۶ - ۱۴۶

فضل الله خان سرتیپ فوج قراگوزلو ۱۳۰

مهدیخان هراتی ۱۴۴ - ۲۲۱

میرزا موسی وزیر و متولی آستان ۱۵۴ هم

نبی خان قراگوزلو هم مدح و هم قدح ۱۵۹ - ۲۲۹ ۱۸۵

امام جمعه مشهد ۱۷۹

اسمعیلخان فراشباشی ۱۸۰

میرزا نصرالله برادرزاده میرزا محمد ندیم ۱۶۵ - ۷۰

ایلچی فی ۱۹۲

ملا احمد بیک ناظر ۲۰۱

در ضمن قطعات هجویه نبی خان نام جمعی از نزدیکان او را ذکر و برای هر کدام نقص و عیبی برشمرده: شفیعا - حاجی حمارلنگ - بهرام بیک - قربانعلی - صعدر - عزیز - تحویلدار - نعری ۱۸۷

آقا عبدالمجید خرم (خرم کرمانشاهی شاعر که دیوان کوچکی هم دارد با نظر قراچه داغی چاپ شده) در سور ختان فرزند او قطعه بسیار شیرین که مدحی قدح آمیز بوده ۱۹۸

میرزا مسعود وزیر خارجه و شکایت از پاشاخان ۲۰۴

میرزا علینقی صاحب اختیار و مستوفی ۲۱۴

میرزا محمد صادق ناظر ۲۱۸

علیقلیخان افشار ۲۲۷

ابوالقاسم خلیل خان خوئی ۲۲۹

حاجی میرزا آقاسی (؟) میرزا شفیع ۲۴۲

حاجی ملا ولی الطبیب ۲۳۴

میرزا محمد رضای طبیب با تاریخ تولد و در آخر که سنه ۱۲۵۴ هست ۲۴۰

یار محمد خان افغان و پسر محمد خان افغان ۲۵۱

صفی خان قرائی ۲۴۳

میرزا محمد تقیخان آذربایجان ۲۴۷

آقا نصرالله خواجه مهد علیا ۲۷۴

میرزا محمد وزیر مهد علیا ۲۷۲

میرزا بیک نایب قوچان ۲۶۷

کلانتر قوچان ۲۶۳

میرزا باقر مستوفی قوچان ۲۶۴

آقا کوچک بیک صندوقدار خان ۱۵۶

فتح الله خان افشار ۱۹۲ - ۱۹۳ - ۲۵۰

سید جلال اصفهانی ۲۵۶

بکو بیک قوچانی [illegible] ۲۹۹

سید میرزای وزیر ۲۵۷

با تاریخهای چند در وفات معاریف و موالید و بنای حمام سالار در خراسان که همه مصارع تاریخ است دارد ۲۰۲ ۲۰۷

خلاصه آنکه بجز اینها عده دیگر را نیز در ضمن قطعات نام برده که احتراز از نظم از ذکر آنان خودداری و در تمام این اشعار چیزها خواسته و طلب نموده از پول و لباس و غله و بیرون استثنا همه را بباد هجو و بلکه ناسزا گرفته و سخت از تیغ زبان شاعر نرسته اند و لو بطور سربسته و ایما و کنایه دستی بسر و گوششان کشیده ولی دست آلوده و خراشنده و تراشنده

مجلد حاضر ۳۱۰ صفحه و قریب چهارهزار بیت است از انواع شعر

از تاریخ خریداری و بدست آوردن این دیوان که اوردن از سیح الارات (؟) با مراجعه به انواع فهرستها و تذکرهها و منابع دیگر و فحص و جستجوی بسیار بنام و آثار و نشانی ولو مختصر از این شاعر توانا و هجاو دست نیافتم و در نتیجه در فهرست نسخه منحصر بفرد نوشتم وحتی برای اینکه هدف اعتراضی نشوم از بعضی دوستان که با این معانی و مبانی سروکار دارند جویا شدم هیچیک آثار اطلاعی نمودند

نسخه نفیس و منحصر بفرد

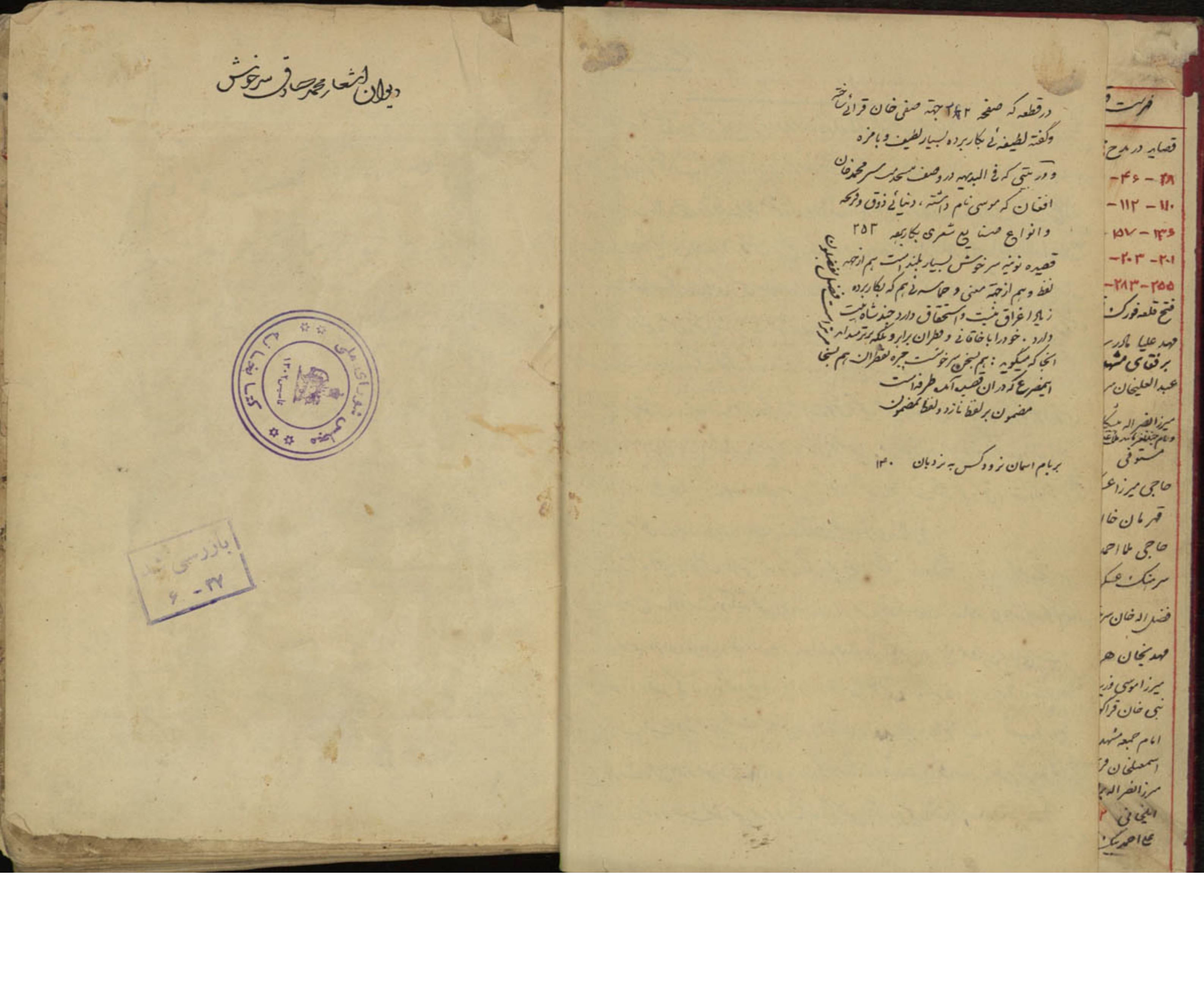
دیوان الشعراء سرخوش قوچانی (محمد صادق) بخط خود شاعر

نسخه حاضر نسخه اصل و شاید منحصر بفرد باشد چه در فهرستها و تذکرهها مانند مجمع الفصحا و مخصوصا الذریعه جلد نهم صفحه ۴۳۹ شاعر با این تخلص نام برده که محکک با صاحب دیوان حاضر مطابقت ندارد. و آنچه از مطالعه مندرجات اوراق این کتاب برمیآید علت گمنام ماندن شاعر و مهجور و متروک و بلکه منتشر نگردیدن اشعار و آثارش با همه خوبی و روانی که از حیث ادبیت و انسجام کلمات دارد آن سیاسی است بیک جهت سیاسی بوده زیرا سرخوش مداح و بلکه جزو حواشی و ندیم حسنخان سالار و آصف الدوله اللهیارخان بوده که منشاء فتنه معروف خراسان بوده که بسعی سلطان مراد میرزا حسام السلطنه کشته و غائله خاموش گشت. و بدیهیست اگر سرخوش دستگیر و حبس و مقتول نشده باشد مسلما حیات خود را در گوشه مخفی و متواری بوده و چه بسا تذکره نویسان معاصرش و مرحوم هدایت از بردن نامش اغماض کرده باشند بعید و بدیع نیست و نظائر آن بسیار بنظر رسیده است

اما طبع سرخوش. بشهادت دیوان حاضر شاعریست خوش قریحه با طبعی توانا و قریحه سرشار و با آنکه اگر مانندش را در معاصرینش بخواهیم بیابیم باید با شهاب ترشیزی و امثال او بسنجیم. سرخوش در انواع شعر از قصیده و غزل و قطعه متبحر و استاد و با انواع علوم نیز آشنا بوده و آنچه حالیست بیکه در طیبت و ظرافت و بلکه هجو دستی داشته و از شیرینی و بکر مضمون و انسجام کلمات بهره وافی دارد و حکایت از قدرت طبع و توان شاعر نمیاید

برای شناختن شاعر و اطلاع بر احوالش فهرستی از نام کسانیکه در ضمن قصاید اشعار نام برده و اکثرش تاریخی دارد ترتیب میدهیم که بیشتر آنها در مدح سالار است و نکته عجیب دیگر اینکه بعدها در صدر قصاید هر جا نام سالار را نوشته بوده محو کرده که آثار آن در همه دیوان نمایان و عیانست. و از نام مهد علیا، مادر شاه و دیگر ممدوحین بر جای هست

سرخوش علاوه بر قصایدیکه درباره ممدوح خود و امرا، و علماء عصر خویش دارد در آغاز دیوان چهارده بندی در استقبال و جواب ترکیب بند مرثیه معروف محتشم کاشی دارد که از نظیرههای بی نظیر و بسیار خوبست و قصیده فریده نیز در مدح حضرت ثامن الائمه در صفحات ۱۹ و ۱۶۱ دارد که در نهایت علو درجه میباشد و آثار منظوم دیگرش که در اوراق اینمجلد دیده میشود از حیث لفظ و معنی همه مرغوب و نماینده طبعی بالنده و قریحه ای تند و تیز است



دیوان اشعار محمد صادق سرخوش

در قطعه که صفحه ۲۴۲ جهت صفی خان قرائی ساخته
وگفته لطیفه‌ئی بکار برده بسیار لطیف و بامزه
و در بیتی که فی البدیهه در وصف سگ پسر محمدخان
افغان که موسی نام داشته، دنیائی ذوق و قریحه
و انواع صنایع شعری بکار برده ۲۵۳
قصیده نونیه سرخوش بسیار بلند است هم از جهت
لفظ و هم از جهت معنی و حماسه‌ئی هم که بکار برده
زیاد اغراق نیست و استحقاق دارد چند شاه بیت
دارد. خود را با خاقانی و قطران برابر و بلکه برتر میداند
آنجا که میگوید: هم بسخن سرخوشت چیره بقطران هم بسنجی
پس برابر فضل بفضلون
اینمصرع که در آن قصیده آمده طرفه است
مضمون بر لفظ نازد و لفظ بمضمون

بر بام آسمان نرود کس به نردبان ۱۴۰



بر هر کجا که می‌نگرم شورشست و شور | بر هر طرف که می‌نگرم ماتم و عزاست
کرب و بلا فضای زمین را گرفته تنگ | گویا زمان ماتم سلطان کربلاست

[illegible]

چهارده بند در جواب دوازده بند محتشم

بسم الله الرحمن الرحیم

باز این چه شورشست که در کل عالم است | باز این چه شور و غلغله در ارض و در سماست
باز این چه موج حادثه خیزست در زمین | کز لطمه اش غریق فنا کشتی بقاست
باز این چه ماتمست که خون و[illegible] سنگ | جاری ز چشمهای خلایق چو چشمهاست
[illegible] اینهمه انقلاب چیست | در [illegible] محشر این فزع اکبر از کجاست
[illegible] | عالم پر از غریو و جهان پر جزع چراست
گر گویمش قیامت ناهوتیان روا | ور خوانمش [illegible] ناسوتیان سزاست
نه چرخ را تحرک و نی خاک را سکون | نه مهر را تجلی و نی ماه را ضیاست
عاجز نفوس ناطقه از قدرت بیان | عاطل قوای نامیه از قوت نماست
خور با رخ پریده و با حال واژگون | مه با سر برهنه و با قامت دوتاست
از اوج سماک ناله و غوغاست تا سمک | وز روی فرش غلغله تا عرش کبریاست

۱



آه از دمی که بست بر پیکرش میان / دیوانه آسمان تن تب دار کربلا

آه از دمی که خیمه سلطان دین بسوخت / وز آتش شرارت کفار کربلا

آه از دمی که لشکر بیدین روسیاه

بند سیم

کردند رو بخیمه شاه سپاه

کاش آن زمان وجود در عالم عدم شدی / خط [illegible] بصفحه هستی رقم شدی

کاش آن زمان که شد دل شادان او غمین / فلک [illegible] غرقه دریای غم شدی

کاش آن زمان که لوح دل او شکسته شد / درهم شکسته صورت لوح و قلم شدی

کاش آن زمان که سرو قد او خمیده گشت / طوبی ز پا درآمدی و سدره خم شدی

کاش آن زمان که ظلمت ظلمش فرا گرفت / خورشید تا ابد بحجاب ظلم شدی

کاش آن زمان که شد چشم شاه دین سهید / این خسرو ستاره چشم پچشم شدی

کاش آن زمان که شد علم عمر او نگون / آتش بخرمن همه عالم علم شدی

کاش آن زمان که رایت کین نصب شد بنیخ / بایات کون [illegible] با کسر ضم شدی

کاش آن زمان که دیده او گشت پر ز نم / گشت قوای [illegible] نم شدی

کاش آن زمان که گشت علم سرو قامتش / شاخ بقا به تیشه محنت قلم شدی

کاش

کاش آن زمان که گلشن عمرش خراب شد / ویران ریاض جنت و باغ ارم شدی

کاش آن زمان که شد حرم حرمتش اسیر / محبوس چنگ فتنه حریم حرم شدی

چون چرخ زد بساط امام زمان بهم

بند چهارم

یارب چرا نخورد اساس جهان بهم

بر سیم دل چو سکه غم روزگار زدند / اول بنام نامی خیر البشر زدند

چون پایه پایه نقش و نگار این سکه را / هر لحظه سکه ایش بسبک دگر زدند

نوبت ز انبیا و کرم چو درگذشت / بر نام خسروان ولایت حشر زدند

[illegible] شد که بیشه امکان شود خراب / شمشیر کین چو شیر خدا را بسر زدند

واکه دو شیر بچه او را ز روبهی / سنگ [illegible] بیشه هستی شرر زدند

آن را نداده آب بدادند جان بباد / وین را ز آب آتش کین بر جگر زدند

فال بلا بنام حسین چون در ابتدا / از مصحف وجود قضا و قدر زدند

ناچار از مدینه روان شد بکربلا / او را سپاه فتنه قدم بر اثر زدند

شد بیشتر ز بیشترش ابتلای عشق / چندانکه بیشتر بر کش نیشتر زدند

چو کرد او سپاه شرارت شعار شام / [illegible] شام حلقه به دور قمر زدند

پشت محمد و کمر مرتضی شکست / بر قتل او چو دامن کین بر کمر زدند
صیادپیشگان ستمکاره آن زمان / از بسکه دام فتنه بهر رهگذر زدند
مرغان آشیان رسالت بیکسان / چون بسمل طپیده بخون بال و پر زدند
بیداد آن گروه چو دیدند اهل بیت / داد از جفایشان بدر دادگر زدند

آمد ز بس به عرش برین از فغانشان
جرم فلک بسوخت ز سوز زبانشان

بند پنجم

بر قتلگاه چون اثر آن گذر فتاد / در عالم از قیام قیامت خبر فتاد
ساکن شد آسمان و بجنبش فتاد خاک / ثابت شد آفتاب و ز گردش قمر فتاد
از بس غریو و همهمه خورشید خاوری / گم کرد راه خاور و در باختر فتاد
گردون که او مؤثر اجزای عالمست / چون این اثر مشاهده کرد از اثر فتاد
روز نشور اگرچه معین ولی خود / زان شور در گمان نشور دگر فتاد
بود آن عمل چه گر ز قضا و قدر ولی / هم گریه بر قضا و جزع بر قدر فتاد
از بانگ نوحه غلغله بر مهر و ماه رفت / وز شور ناله ولوله در بحر و بر فتاد
میکال را ز تف الم جان و دل بسوخت / جبریل را ز ناوک غم بال و پر فتاد

از نم

از شر شامیان شقاوت شعار شوم / شوری عجب بعترت خیر البشر فتاد
از آب و تاب چشم تر و کام خشکشان / آتش بغرق و حرق بهر خشک و تر فتاد
ناگه در آن میان خور برج عفاف را / بر نعش آسمان امامت نظر فتاد
سر زد چنان ز سینه او آه آتشین / کز تاب او بخرمن انجم شرر فتاد
از بس گریست بر تن سردار کشتگان / بر جای اشک از مژه لخت جگر فتاد

پس با زبان حرکه آن زار بیقرار
رو در مدینه کرد که ای جد تاجدار

بند ششم

این نعش پاره پاره که پا تا سر حسین نیست / وین حنجر بریده بخنجر حسین نیست
وین اختری که گشته نهان در محاق ترک / از کین شامیان به آخر حسین نیست
وین سروری که بر سر نی از فنای اوست / کم گشته در رضا و از سر حسین نیست
وین حضرتی که بود برابر بعرش و هست / اینک بخاک راه برابر حسین نیست
وین شاهباز اوج امامت که میطپید / در خون چو پر شکسته کبوتر حسین نیست
وین آفتاب برج ولایت که در رخ / گردوش بخاک تیره مستتر حسین نیست
وین کوکبی که بود منور چو مهر و هست / در زیر ابر فتنه مکدر حسین نیست

واین ماهی که حیله صیاد روزگار
گردش بخون خویش شناور حسین تست

واین آهوی که از جگر خونفشان خویش
دارد مشام دهر معطر حسین تست

واین مرغ آشیان شهادت که از ازل
بگشوده در هوای بلا پر حسین تست

واین خسروی که بر سرش افسر گذاشت حق
واکنون گذشته از سر و افسر حسین تست

واین نازپرورده زهرا که گشته خوار
از کید چرخ شعبده پرور حسین تست

واین سر که صبح و شام رود همچو مهر و ماه
از کشوری بکشور دیگر حسین تست

رخساره از جهان بجهان آشکاره کن
بر حال بیکسان بلاکش نظاره کن

بند هفتم

چون گشت بر سنان سر آن کم سپاه
افکند آسمان بزمین تاج مهر و ماه

از دود آه ماه جبینان مهر چهر
رخسار آفتاب و رخ ماه شد سیاه

شد شورشی پدید که هر کس شنید و دید
از شورش نشور نشان داد اشتباه

شیرازه نشاط بمقراض غم گسست
آیینه سپهر سیه شد ز دود آه

تشت ستم گشود بر آماج جان خدنگ
شاه الم کشید در اقلیم دل سپاه

وزبسکه تیره گشت هوا روشن آفتاب
از باختر بعرصه خاور نیافت راه

وزبسکه

وزبسکه خون لاله رخان ریخت بر زمین
جز لاله زان زمین ندمد تا ابد گیاه

یکسمت کوفیان ستمکاره کینه جوی
یکسمت کودکان رسن بسته دادخواه

یکجا بلند گریه جمعی بهای های
یکسو بلند خنده قومی بقاه قاه

کشته بیگناهش و این زان عجیب تر
کان فعل را ثواب شمردند نه گناه

کردند پایمال بنات رسول را
از امتی چنین بخدا میبرم پناه

از آن غریو و همهمه زینب ز خیمه گاه
آمد برون و کرد بهر جانبی نگاه

چون دید از آن گروه چنان کرده شنیع
برکند مو بناخن و رو کرد در بقیع

بند هشتم

کای بانوی زمانه بما یکزمان ببین
ما بیکسیم حالت ما بیکسان ببین

آن سر که بود زیور آغوش بوتراب
از ظلم شمر و جور سنان بر سنان ببین

وان طایری که داشت بدوش نبی آشیان
او را کنون بدجله خون آشیان ببین

ازبسکه تیر بر پر و بر بال او زدند
چون بسمل طپیده بخونش طپان ببین

از تیر شد شکسته پر و هم ز پر تیر
بازش براوج موجه خون پرفشان ببین

وان تن که داشت بر سر دوش نبی مکان
اینک بروی خاک ز رخش اوفتان ببین

وان گلشنی که بود خوش نوبهار دین / از تند باد جور مخالف خزان ببین

وانگه که داشتیش نهان ز آفتاب و ماه / در لشکرش با سر عریان عیان ببین

با بیکسان و دُرّ یتیم حسین را / در دست فتنه بسته به یک ریسمان ببین

با کاروان کوفه روانیم سوی شام / نالان سکینه را چو جرس کاروان ببین

شد با روان حسین تو و در عزای او / سیلاب اشکم از مژه بر رو روان ببین

واندر کسوف خون رخ خورشید خویش را / بنهفته از جفای حسودان نهان ببین

در موج خون سفینهٔ نوح نجات را / از تند باد حادثه بی بادبان ببین

اعدای خویش را که دو رو دیده و دو زبان / در قتل دوستان خدا یکزبان ببین

بر ما جفای کوفه و شامی ز حد گذشت
بیدادشان ز چیز و چهره عقده گذشت

بند نهم

چون خون شاه تشنه‌لبان بر زمین رسید / طوفان خون ز فرش به عرش برین رسید

چون مرغ روح اقدس او پر شکسته شد / صد جا شکست بر پر روح الامین رسید

ای بس شکستها که بر ارکان دین فتاد / زان تیر کین که بر سر سردار دین رسید

از غم جبین خسرو خاور کبود گشت / آن شاه را چو ناوک کین بر جبین رسید

از جنگ

از جنگ او چگونه خلافت ربود چرخ / پس در کف یزید پلید آن نگین رسید

شد سرنگون ز تخت سلیمان و خاتمش / از دور روزگار به دیو لعین رسید

آن شاه کم سپاه چو با خیل اشک و آه / از خطهٔ مدینه در آن سرزمین رسید

بر قصد او ز چار طرف لشکر بلا / با رمح و تیغ و تیر و کمان از کمین رسید

کو ناوکی که پهلویش از ظلم آن نگشت / کو خنجری به حنجرش از کین این رسید

زان خیل نابکار و از آن قوم بدشعار / هر ساعتی به او ستمی اینچنین رسید

کردند اینچنین چو چون اهل بیت او / آواز نوحه بر فلک هفتمین رسید

ز درد صیحه چنان که ز خود گشت بیخبر / چون این خبر به زینب محنت‌قرین رسید

گیسوی مشکبار پریشان نمود و زان / چین بر جبین لطف جهان آفرین رسید

~~آن دم چو سرو قامت او گشت سرنگون~~
~~گفتی خلل فتاد به ترکیب کاف و نون~~

از هاتف و بملک ملایک خروش بر [illegible] / بر گنبد [illegible] رسید

چون برد دور چرخ ستمگر به شامشان / کاری نبود غیر فغان صبح و شامشان

دادندشان مقام به ویرانهای شام / آنانکه بود دامن زهرا مقامشان

بستند در کنیزیشان شامیان خیال / آنانکه بود خسرو خاور غلامشان

نگفتند این خیال و نیامد حیا و شرم | از آن خیال باطل و سودای خامشان
آل حریم حرمت احمد که داد کرد | حرمت زیاده داد و زینت الحرامشان
گشتند سر برهنه به بازار و کوچها | این بود در ولایت شام احترامشان
و این بس نبود حرمت ایشان بسنگ و چوب | بر سر زدند از در و دیوار و بامشان
آنکه داد صانع خلاقشان سلام | دادند خلق طعنه بجای سلامشان
می برد نامشان بحقارت یزید دون | آنکه بود خطبه حشمت بنامشان
بد پرده ساخت پردگیان امام را | خوش داشتند حرمت آل امامشان
در بزم دهر ساقی دوران دون نخست | جز درد درد و جرعه محنت بجامشان
از کربلا بکوفه و از کوفه تا بشام | هر کام ریخت زهر جفا یا بکامشان
غیر از سرشک دیده و پرکاله جگر | چیز دگر نبود شراب و طعامشان
ترسم که خشک و تر همه سوزند سربسر | گیرد خدای اگر بسزا انتقامشان

بردند بار محنت و اندوه و غم بسی
دیدند آن جفا که ندیدست کس کسی

بند یازدهم

ترسم چو قاتلان حسین را جزا دهند | با آتشش یکی همه را بسزا دهند

انم

ترسم که کشتی کرم و فلک عفو را | از این خطا بموج غضب غوطها دهند
ترسم که شاخ سدره و باغ بهشت را | از این گنه بدوزخ و زقوم جا دهند
ترسم که زین جریده شفیعان حشر را | در عذر جرم خفت چون و چرا دهند
ترسم که ز آتش ستم شامیان شوم | آتش بخرمن سعدا و شقیا دهند
ترسم که زین معامله طومار کون را | دیوانیان قدس بباد فنا دهند
هرگز برابری نکند هر دو کون را | گر خونبهای خامس آل عبا دهند
یا رب مقربان درگه کبریا چرا | بر هر بلا که از فلک آید رضا دهند
نوشند درد و درد ز پیمانه بلا | با آنکه از دو لب دو جهان را شفا دهند
تنها کنند پیش خدنگ بلا سپر | مردانه سر براه رضای خدا دهند
آری هر آنکه اوست درین بزم بیشتر | بیشش ایاغ محنت و جام بلا دهند
این جام ساقیان قضا گرچه بیشتر | از هر کسی بپاس سند انبیا دهند
لیکن عجب که بیشتر و بیشتر دگر | بر هیچ تن ز شاه سر از تن جدا دهند

گلگون سوار عرصه دشت بلا حسین
آن مرد سر گذشته براه خدا حسین

بند دوازدهم

شد نوبهار آل محمد خزان دریغ — پژمرده گشت لاله آن بوستان دریغ

گردید پاره آن تن سردار کشتگان — سروی روان ز گلشن دین شد روان دریغ

آمد بخاک تیره نهان جسم انورش — بنهفته شد بزیر زمین آسمان دریغ

در موج خیز حادثه شد کشتی نجات — با ناخدای لشکر و با بادبان دریغ

آن سر که بود زیور آغوش بوتراب — بر شد ز جور شمر و سنان بر سنان دریغ

وان تن که می‌نشاند رسولش بدوش خویش — در کربلا بتیر بلا شد نشان دریغ

وان پیکری که بود مکان عرش اعظمش — وارد بریگ گرم بیابان مکان دریغ

وان حنجری که بوسه زدی مصطفی بر آن — شد بوسه گاه خنجر مردونیان دریغ

شاه زمین امام زمان بود و کس نداد — او را امان بهیچ زمین یک زمان دریغ

او بود جان هر دو جهان و ازین جهان — عازم بآن جهان شده جان جهان دریغ

از ترکتاز دد و دغل پیشه اجل — آمد روان روانش ازین کاروان دریغ

جز سینهٔ حسین نشد آماجگاه او — هر تیر کین که چرخ فکند از کمان دریغ

او مهربان بهر کس و گردون کینه ور — آیا چرا نگشت باو مهربان دریغ

شد کشته نوجوان و ندانم سپهر پیر — یا رب چرا نخورد بر آن نوجوان دریغ

اکبر

اکبر شهید تیغ جفا گشت ازین فسوس — قاسم ز خون خویش خضابست ازان دریغ

از تند باد حادثه شد گلشن هدی — پژمرده و سنبل و سمن و ارغوان دریغ

وز دستبرد خیل خزان جفا و جور — یک شاخ گل نماند در آن گلستان دریغ

پژمرده گشت گلشن یاسین هزار حیف

شد باغ شرع پای گل و نسرین هزار حیف

بند سیزدهم

دردا که شد بخاک نهان پیکر حسین — شد بر سر سنان سر مهر افسر حسین

افسوس کز مدار بد اختر سپهر شوم — بنهفت در محاق فنا اختر حسین

ای وای کز ستیزهٔ دنیا بریده گشت — با خنجر مخالف دین حنجر حسین

صد داد کز تطاول بدگوهران شام — بشکسته شد بسنگ ستم گوهر حسین

فریاد کز مقابلهٔ لشکر جفا — درهم شکست کوکبه و لشکر حسین

آوخ که از هجوم مگس پیکان شوم — آلوده شد بزهر بلا شکر حسین

افغان که از نهیب سم توسن اجل — شد خورد پیکر پسر اکبر حسین

آه از جفای چرخ که از دست جور او — بیدست شد برادر نام آور حسین

زین ناقهٔ کبود نهان گشت خور چو شد — بر ناقهٔ برهنه عیال خواهر حسین

سیلاب بچرخ گشت رخ دختران نعش / سیلاب زدند چون برخ دختر حسین

این چار مام و هفت پدر را بهم دنی / بشنیدی انحدیث اگرا در حسین

ای کاش دهر فلک از هم گسیختی / اندم که شد بباد فنا دفتر حسین

بند چهاردهم

ازین چو سرو قامت او گشت سرنگون

گیتی خلل گرفت و ترکیب کاف و نون

سرخوش خمش که سینه ز هر کباب شد / چشم نبی چو چشمه دریا پر آب شد

سرخوش خمش که از اثر ناله‌های تو / بنیاد کون و خانه هستی خراب شد

سرخوش خمش که طوطی شکرستان قدس / بر سر زبان ز زاری تو چون ذباب شد

سرخوش خمش که روی مه از دود آه تو / پنهان چو آفتاب بزیر سحاب شد

سرخوش خمش که اشک یتیمان بوالبشر / از شعر خون چکان تو چون خون ناب شد

زین باد آتشین که ترا سر زد از جگر / آب از شرار او جگر بو تراب شد

زین دود تیره‌گون که بر آورده‌ای ز درون / رخسار روشنان فلک در نقاب شد

زین اشک لاله رنگ که افشانده‌ای ز چشم / سیمای شمس و چهر قمر در خضاب شد

زین ناله غریب و ادای عجیب تو / پیدا در آسمان و زمین انقلاب شد

بالای تو

آن با همه قرار و سکون بیقرار گشت / وین با کمال سیر و شتاب از شتاب شد

از تاب ناله‌های تو در چارمین سپهر / با آفتاب عیسی مریم ز تاب شد

بر آب دیده تو که عالم فرا گرفت / این نه محیط بر شده چون یک حباب شد

درکش زبان بکام که ز اطناب این حدیث / این خیمه بلند ستون بی طناب شد

تا بوده چرخ گردش و دوری چنین نکرد

ظلمی چنین ندیده و جوری چنین نکرد

در توحید واجب الوجود

ای ذات تو ز آلایش هر عیب مبرا / بر روی صفات تو خرد واله و شیدا

بی ناطقه گویایی و بی مدرکه مدرک / بی باصره بینایی و بی سامعه شنوا

از صنعت ای صانع بیچون و چگونه / وز قدرت ای قادر قیوم توانا

پرداخته بی مایه شد این خاک معلق / افراخته بی پایه شد این کاخ معلا

اندر زبر سفره جود تو کیهان / در زیر پر طایر صنع تو بر بیض

یک قرص محقر بود این بدر منور / یک بیضه کوچک بود این بیضه بیضا

بیرون کشی از خار گل و آدمی از گل / شکر بدر آری ز نی و لعل ز خارا

پیدا کنی از تیره دخان قطره باران / وان قطره باران کنی لؤلؤ لالا

غیر از تو که یار دگر شد ای صانع بیمثل
جز تو که تواند کند ای قادر یکتا

از ذره چو یابد خبر این میوهٔ دلکش
از قطرهٔ آب چو عیان این صورت زیبا

بی مقطع و مبدایی و بی اول و آخر
هم اول و آخر ز تو هم مقطع و مبدا

برهان و دلیلت بیکیت ذات
هر ذره که باشد ز ثری تا بثریا

گر چشم حقیقت نگرت آیت و حجت
بر وحدت ذات تو همین کثرت اشیا

خارج ز جهاتستی و داخل بجهاتی
بیرون ز مکانستی و داری بمکان جا

تمثال نهٔ و مستوری و چیزی و نه چیزی
کس حل نتواند کند این ژرف معما

هر وهم ترا فرض کند چیزی و لیکن
تو نیستی آن چیز و ز هر چیز معرا

با آنکه برانداخته پرده ز رخسار
ما را نبود دیدن رخسار تو یارا

آری رخ خورشید جهانتاب نهان نیست
با آنهمه رخشنده که از طایر عیسی

ما شبپره کاینیم و تو آن مهر درخشان
ما طایر عیسی و تو آن اختر رخشا

هرگز نشنیدم که کجا باشد و ناشد
در پرده و بی پرده و بنهفته و پیدا

ذاتی که تو پیدایی و بی پرده بهر جا
نقص از طرف ما بود و دیدهٔ اعمی

در مایه و ما در طلبت حیرت و حایر
نزدیکی تو علت دوری شده از ما

آن

قربت بود باعث نادیدن مژگان
با آنکه همی چشم ببیند همه اشیا

هر بنده تمنا کند از لطف تو چیزی
ما را نبود از تو بغیر از تو تمنا

زاهد ببرد طاعت و فرمان تو هرگز
عابد نکند سجده و تعظیم تو اصلا

جز خوف سقر و هوس نعمت فردوس
جز بیم جحیم و طمع روضهٔ حورا

ما هیچ نداریم بفردوس تو امید
ما هیچ نداریم ز نیران تو پروا

چون بعد تو باشد نهراسیم ز دوزخ
چون قرب تو باشد نپناهیم بطوبی

گر هست بدلها اثر از خوف و رجائی
از قرب تو و بعد تو باشد نه از اینها

من کیستم و چیستم الحق که توانم
در معرفت ذات تو وصفی کنم انشا

مصنوع چه گوید سخن از صانع بیچون
معلول چه داند صفت علت والا

ممکن نکند درک شناسایی واجب
صورت نبرد راه بسر منزل معنی

هم خود تو مگر در صفت خویش بگویی
وصفی که بود ذات ترا لایق و احری

ور نه بچه پایه کمالات مدان گوی
ور نه رسد دست خیالات بدانجا

چون کس نتواند صفت ذات تو گفتن
خسی نتواند که کند غوص بدریا

وصف تو و فکر من کالیوه کودن
شان تو و شعر من شوریده و شیدا

در این ترجمه بیتی منسوب بمنصور که پی ولایت حضرت
مولی الموالی علی اعلی عالی روحی ... [illegible]
ما عرفناک حق معرفتک
عجز الواصفون عن صفتک
خوش بجا آرم خوش

چون کحل و صفاهان بود و قطره عمان — چون زیره و کرمان بود و بصره و خرما

در منقبت حضرت امام رضا علیه الاف التحیة و الثنا و گریز دیگر

زلفین و رخان ان بت زیبا — نسبت نکنم به عنبر و دیبا
عنبر نبود چو موی او دلبر — دیبا نبود چو روی او زیبا
با لعل بود لبان او همسر — با غنچه بود دهان او همتا
گر لعل بدخش دیده شیرین — یا غنچه گل شنیده گویا
زان غنچه دو لاله ام چو نیلوفر — زان لعل دو چزع من عقیق آسا
مانند صنوبر و بسر و آن شوخ — زان قد رسا و قامت رعنا
گر با صنوبرات آذرگون — یا میوه سرو زهره زهرا
هردم بسرم بلای سخت آرد — ان سرو قد و صنوبر بالا
زاین شکوه نمیکنم که می آید — پیوسته بلا ز عالم بالا
ان خجلت حور و غیرت غلمان — گر در بچمد بروضه حورا
نشگفت اگر برون کند رضوان — از باغ بهشت سدره و طوبا
... ش بود چو عنبر اشهب — دندانش بود چو لولو لالا

ننا

ننا که دو صد چو عنبرش عنبر — ننا که هزار لولوش لالا
ان قصه شنیده که از دریا — خیزد همه ساله عنبر سارا
این طرفه کنون نگر که زان عنبر — بر خاست ز چشمهای دریا
هر که که کمر بران میان بندد — یا زلف نهد بران رخ رخشا
باشد با برچو ماه در عقرب — آید بنظر چو شمس در جوزا
زان عقرب و مه در آتشم آری — از عقرب و ماه خیزد آفتها
مفتون شده ام بشمس او ایراک — فتنه است فروغ شمس راح با
خط بر رخ او بنفشه بر نسرین — دل در بر او چو خاره در خارا
پشتم چو بنفشه گشت ازان نسرین — تا بر زبرش بنفشه شد پیدا
اشکم نکند اثر بران خاره — آری چه اثر ز قطره بر خارا
بر لاله و گل نهیبات بر هون — از مشک خط خطی کشد عمدا
تا نقطه صفحه سمی وران بر هون — سرگشته دل مرا ببندد پا
زان موی که زیب تبت و خرخیز — زان روکه طراز خلخ و یغما
دارد رخ چینی آهوان پرچین — کرده دل خلخی بتان یغما

گر راست بود که آب حیوانی — جان پرور و دلگشت و روح افزا
یا رب لب همچو آب حیوانش — از چیست روانگزای و جان فرسا
زنجیر بود ز زلفش ار دیدی — زنجیر ز مشک و عنبر سارا
این بوالعجبی نگر که زان زنجیر — دیوانه دلم بشد و در سودا
زلف و لب او اگر نه پیغمبر — از چیست که همچو عیسی و موسی
ان یک ز نفس مرده بخشد جان — وان یک ز بغل برآورد بیضا
زانجا زکرا و مرده جان داد — این کرده بسحر عالمی احیا
وان ساخت اگر ز چوب خشک افعی — از مشک تر این بساخت اژدرها
چون مشک بود دو زلف او کربت — در مشک نهفته لاله حمرا
چون لاله بود رخش اگر دیدی — بر لاله شکفته نرگس شهلا
زنهار گر آن دو لاله میدیدی — مجنون نشدی فرفته لیلا
یا دیدی اگر عذار او وامق — میگفت هزار عذر بر عذرا
من رعد تم و او رباب وزان دارم — چون رعد و رباب در غمش غوغا
عشق من و حسن او ببرد از یاد — افسانهٔ سعد و قصهٔ اسما

او فخر

او فخر به نیکوان کند زان حسن — من بر شعرا ز مدحت مولی
مولای زمین سلالهٔ یس — دارای زمان نتیجهٔ زهرا
سلطان سریر ارتضی یعنی — فرزند علی علی بن موسی
منظور ظهور وحدت و کثرت — مقصود وجود آدم و حوا
تابان در درج داور یثرب — رخشان خور برج خسرو بطحا
موسی خلیل خلق عیسی دم — اسکندر جم غلام کی لالا
یک همت او و هر چه در عالم — یک بخشش او جهان و مافیها
عالم همه راز خوان او راتب — گیتی همه راز جود او اجری
معلول همه جهان و او علت — مملوک همه جهان و او دارا
در خلقت و کون کلی و جزئی — در بود و وجود اسفل و اعلی
او باعث و لیک باعث کلی — او علت و لیک علت اولی
ان نور که دید موسی عمران — در وادی طور و سینهٔ سینا
یک شعشعه زان جمال عالمتاب — یک پرتو از آن رخ جهان آرا
بر رفعت خاک اگر دهد فرمان — بر پستی چرخ اگر کشد طغرا

ان برقدم زمین بمالد سر | واین بر سر آسمان نهاید پا
ور حکم کند مخالف عادت | بر شورستان و صخرهٔ صما
زان بید دمد چو قامت مجنون | زاین لاله دمد چو طلعت لیلا
غیر از ده و دو که او یکی زانان | جز چارده تن که خود نی زانها
زاین هفت و شش و چهار و سه با تنه | همتا اگر آفریده اش یکتا
در درک جلال و فهم افضالش | اندیشه و وهم مردم دانا
اف زمور و طاس لغزنده | کیفیت هور و دیدهٔ اعمی
زان بذل که طعن ازاوست برطائی | زان عدل که عار اوست بر کسری
حرص است شریک خانه با اکسیر | ظلم است هم آشیانه با عنقا
یک شمه ز احتسابش ار خوانی | بر طارم اخضر و رز خضرا
زاهد شود از جبلت زهره | مستی رود از طبیعت صهبا
ای تکیه گزین مسند لولاک | وای صدر نشین بزم او ادنی
نور شجر حدیقهٔ حیدر | نور بصر و دو دیدهٔ زهرا
لطف تو اگر نهد بدوزخ روی | خشم تو اگر کند بجنت جا

ان لاله کند

ان لاله کند چو شعلهٔ سوزان | واین شعله کند چو سنبل بویا
زالست سر بروی ولیکن | معن است مثل برادی دانا
در رزم تو زال زال باذلت | با بذل تو معن لفظ بی معنی
شعر من و مدح شان تو هیهات | کز من و کنه ذات تو حاشا
بق را و مجال حمله بر صرصر | خس را و خیال غوص در دریا
با انکه گذشته شرم از نسرین | با انکه شکسته شعر من شعری
در درگه تو که هست کیوان سان | بر حضرت تو که هست فرقد سا
ماند بمثال زیره و کرمان | باشد چو حدیث بصره و خرما
یا نیزه و خط و باره و ختلی | یا شکر و هند و ششتر و دیبا
یا لعل و بدخش و گوهر و معدن | یا نافه و چین و عنبر و دریا
ای کان سخا که در عطا دست | ابر است ولیک ابر دریا زا
در حضرت تو شکایتی دارم | از دهر درشت و چرخ ناپروا
ستد عیم از غایت عادت | کز روی کرم زمن کنی اصغا
یک سال فزون بود که گردستم | زافات جهان در تر املجا

ببریده دل از دیار و از یاران | گردیده جدا از انجمنها
مانندهٔ بوم شوم هر شامی | در کنج خرابهٔ مرا مسکن
هر ماه چو خور ز برج در برجی | هر روز چو مه بخانهٔ اخری
گرچه ز مهم نخورده‌ام واره | از دوار کبود گنبد دوّار
چون مه همه سال مرا واله | چون خور شب و روز مرا شیدا
یک روز نشد هم اندرین مدت | کم در پی یک مکان بود ماوا
ده تن ز عیال در پیم پویان | ایکاش که بودمی تن تنها
خویشان و اقارب اندر یغمی | چون نیش عقارب کنند ایذا
بیگانه و آشنا همه زایشان | سخریه همی کنند و استهزا
کاین خانه بدوش بر دگر باش | تا چند بگو چنین بود رسوا
یکجا غم بینوائی و یکسمت | یکسو غم بی مکانی و یکجا
ابرام عیال و منت اطفال | توبیخ حسود و طعنهٔ اعدا
این قصه شنیده‌ام که هر که امروز | یک بیت بمستحقان کند انشا
بخشید شما بجای آن یک بیت | یک بیت ز باغ جنتش فردا

من بنده

من بنده کنون فزونتر از صد بیت | بسروده در این قصیدهٔ غرا
وینست مرا طمع که زان صد بیت | یک بیت کرم کنید در دنیا
پس آن نود و نهی که زان ابیات | کافیست مرا ذخیرهٔ عقبا
وان بیت ز مرحمت حوالت کن | بر همت شاهزادهٔ والا
سالار جهان که دیدهٔ دولت | گردیده بروی و رای او بینا
فضل و دل او چو نفحه و نافه | بذل و کف او چو نشئه و صهبا
مردی برخش موله و مفتون | رادی بکفش فریفته و شیدا
ریزه‌خور خوان جود او جعفر | جرعه‌کش بزم بذل او یحیی
هم زنده بدو وست سنت احمد | هم غره بدو شریعت غرا
تا عقد نژاد جست شده مربوط | ما بین چهار ام و هفت آبا
زان چار نژاده شبه او هرگز | وین هفت ندیده مثل او اصلا
تا داده بصیر دیده را پیشش | تا کرده سمیع گوش را شنوا
نه دیده بدیده شبه او داور | نه گوش شنیده مثل او دارا
از نعل نوند او دم کاوش | وز تف پرند او که هیجا

صحرا چه شود چو ساحت جیحون
جیحون چه شود چو عرصهٔ صحرا

از خلق نظیر روضهٔ مینوست
وز قدر قرین قبهٔ مینا

زی حضرت اوست راه فیروزی
چونانکه بسوی کل ره اجزا

ترسا چه اگر نه بهتر از مومن
در ملت ما بفتوی علما

لیکن اگر اجتهاد من خواهی
اینمسئله را چنین دهم فتوی

ترسا که ولی او به از مومن
مومن که عدوی او کم از ترسا

گر نسخهٔ عزم و حزم او سازند
بر سطح زمین و سمت ان اشیا

چونانکه زمین فلک شود ساکن
زانسانکه فلک زمین شود پویا

سرخوش [illegible] از ثنای او بر سند
لحنی بدعای او زبان بگشا

کایجاز سخن نکوتر از اطناب
وز طول کلام ختم را اولی

تا عیش و طرب دهد تن آسانی
تا رنج و شغب بود روان فرسا

از مهر تو عیش قسمت احباب
وز کین تو رنج بهرهٔ اعدا

دیبا بمخالف تو چون خاره
خاره بموالف تو چون دیبا

لطف تو بقای محض را مظهر
کین تو فنای صرف را منشا

هم آخر

هم آخر تو ستوده چون اول
هم مقطع تو خجسته چون مبدا

در مدح [illegible]
هجو آقا عبد المجید خرم

گویند که هست عنبر و دیبا
رخساره و زلف شاهد زیبا

زلفین نگار من به از عنبر
رخسارهٔ یار من به از دیبا

عنبر نکند مشام جان خوشبوی
دیبا نکند دل کسی شیدا

نسبت نکنم ببسد و یاقوت
ان لعل روانفزای جانبخشا

بسد نشنیده هیچکس شیرین
یاقوت ندیده هیچکس گویا

یاقوت روان بکهربا ریزم
زان لب بد از این دو جزع گوهرزا

گویند که چون زمرد و افعیست
ان طرهٔ تیره و ان خط خضرا

پس چون نیست که زان زمرد روشن
این افعی تیره مینشد نابینا

وین بوالعجبی از ان زمرد بین
زان افعی و چشم من کند اعمی

این قصه شنیده که هر ماری
مسحور شود از فسون مار افسا

ان مار نگر که میکند تسخیر
خلقی بفسون خلاف عادت را

ان سبزهٔ خط بحیرتم تا چند
بارد دم چشم من کند سودا

ماهش که صرفه این بود گردی — یاقوت ستاند و دهد مینا
دندانش که عقد لؤلؤ لالاست — لؤلؤ سزدش اگر بود لالا
هرگه که نظر کنم بران لؤلؤ — جاری شودم ز چشم دریا
گر راست بود که دانه لؤلؤ — خیزد ز سرشک ابر در دریا
از چشمه چشم ما چرا خیزد — دریا دریا ز لؤلؤ لالا
دانم که خیال عنبرین زلفش — در دیده من چرا کند ماوا
او عنبر و چشم پر نم من یم — در یم نشگفت عنبر سارا
نهفته رخان بزلفکان یعنی — شمس است نهفته در شب یلدا
زانم نشگفت ازینکه شب گردد — هرگه که نهان شود خور رخشا
اینست عجب که زان خور رخشان — روزم شده تیره چون شب ظلما
ای سرو قامت و ولیک آزاد — وای ماه طلعت و ولی پیدا
پیدا تو کرده صبر من پنهان — وآزاد تو کرده مر مرا مولی
هرچند رخ بتان یغمایی — کالای روان و دل کند یغما
کرده ز طراز و چین رخ و زلفت — یغمای بتان خلخ و یغما

بربند

بربند کمر که تا رصدبندان — گویند شه آفتاب در جوزا
در پوش ز چهره زلف تا مردم — گویند گرفته مه بعقرب جا
چون زاهبیان تست پس چونست — کاندر کشش ز پشت من پیدا
عقرب برخ تو چرا دارد — زخمش بمیان جان من ماوا
عشق تو ز هرچه در جهان خوشتر — جز مدح و ثنای داور دنیا
شهزاده حسن که داور گیتی — نازاده سپهر مثل او زیبا
سالار جهان که دیده دوران — نادیده بجود و همتش همتا
ای فخر زمین که هر زمان نازند — از ذات تو امهات با آبا
مهر تو اگر نهیم بر آتش — خشم تو اگر دهیم در دریا
زان لاله دمد نه شعله سوزان — زین شعله جهد نه لؤلؤ لالا
از فر سخاوت تو در گیتی — وز سهم سیاست تو در دنیا
وحشت غنوده در بر اکسیر — ظلم است خزیده در پر عنقا
هامون که تو اندرو کشی لشکر — صحرا اگر تو اندران کنی اسپا
روین رویه همارده زان هامون — کرکس جنبد همیشه زان صحرا

چو شد همه از کیاهش اهریمن / رویید همه از نباتش اژدرها

تا حشر نمی‌شد از آن شود و شیون / جاوید بچرخ از این رود و غوغا

منبر که خطبه تو همی‌جوید / تا خطبه قدر تو کند انشا

شاید که برای چوب و منبرش / شاخی شکند ز سدره و طوبی

گردد گذری ز مهر بر شوره / یا بر گذری ز لطف بر خارا

شوره همه لاله گردد و ریحان / خاره همه دیبه گردد و خارا

از بس که سقط شد تو از مرکبان / در مرز مخالف تو و ز اعدا

نگشت اگر لب تو شود حشر / از هم تو بورشیمه حبلی

هر سنگ که تو بر او گذاری چشم / هر خاک که تو بر او گذاری پا

آن سنگ بود ز بهر مان بهتر / وان خاک شود ز کیمیا اولی

این حرص و طمع که معده‌شان راهست / پر بی ز شراب و از طعام املا

زاد بر لر کف فشانده در بهار / از بس شده‌شان در امتلا امعا

ای خواجه که در ثنای تو گشتم / مدحت بیک قصیده غرا

مدحی که چو سخن سرایان / نا کرده بمدح مصطفی انشا

مدحی که زرشک

مدحی که ز رشک نظم و ترتیبش / بگسسته پرن بطارم خضرا

از لطف نظیر روضه مینو / وز نقش قرین قبه مینا

اختر بصفای معنیش چاکر / لؤلؤ بصفای لفظ او لالا

گفتند که حاسدان گرفتندش / ور ان ز لجاج نکته بیجا

خامه سر سلکان بد گوهر / ویژه سر مفسدان پا پروا

آن خرم خر که از دو صد شعرش / یک کور خرم هزار بار اولی

از قدر منش چه آگهی آری / خر را چه خبر ز رتبه عیسی

ز قیمت شعر من چه می‌پرسی / خر را دو شعیر به ز صد شعری

پرسی اگر از مسیح خود باری / از تو ترسانه زاین کم از ترسا

حیوان و حمار را و اکمهی خرم / که ذوق کند حلاوت حلوا

که جوجو و که کهش بنه ایراک / خور خس و خار خوشتر از خرما

گوساله سامری چه میداند / آیات خدای و معجزه موسی

من موسی طور طور نظم اسم / انکار کند اگر درین دعوی

آن شعبده‌های او بیوبارد / این خامه که در کفم شده اژدرها

این قطعی به گهر مگر گور است / کاندر سخنم بود بد بعیب
آری رخ آفتاب رخشنده / پوشیده بود ز دیده اعمی
من خضرم و شعرم آب حیوان است / زانست روان فزای و جانبخشا
واین خرم تیره رای تاری رو / آن آب حیات راست چون ظلما
زان ظلمت خواندمش که نگذارد / آن آب حیات من شود [illegible]
کاخضر شناسد اگه نشناسد / خضرا سے و من زحمة الخضرا
او خواست که مغلطه کند لیکن / پنداشت که مشتبه شود [illegible]
غافل که بچشم جوهری پیداست / مقدار خزف ز لولو لالا
رو لست و اصیل نیست و آگاهی / کس را نبود ز اصل او اصلا
ندانست گرا و خدای را منت / کان خواجه قدر دان بود دانا
داند که کیم من و که باشد او / وز جنس سخن چه پایه ماند کالا
ما هر دو دو تاجریم و گر داستیم / در دکه بر سته فصاحت و [illegible]
در دکه او نه جز گزی کرباس / در دکه من نه جز خز و دیبا
کرباس تو نیست گویم آن کرباس / کرباس ورسرای [illegible]

ور لطف تو هست گویم آن دیبا / بر قامت خسروان بود زیبا
زاو شعر نکو چرا کنی خواهش / زاو پایه من چرا شوی جویا
کس هیات خور نپرسد از اعمی / کس جامه زر نجوید از جولا
کی گفته او چو گفت من آرد / هر طعمه نه همچو من و چون سلوی
این که که کرکره کهی گو[illegible]ید / از بوی بوم به از به بو یا
که مخرج او ست است و حیرانست / کرکس بدر آمد این کو یا
این فضله برغم کون همی زاید / از فرجه فرج مادر او مانا
وران سپهر سفله پرورکرد / شتی دو ز استخوان مرا عمدا
تا از پی من همیشه [illegible] / این گرسنه کلب گو دن کانا
از اهل هنر عبث طمع دارد / زاین ژاژ که گفته مرحبا احلا
کو درخور آفرین و تحسین است / آن گوشش چو مرغوا بود مروا
هر فرد که گوید آن ز زشتی جفت / پیت است و بلند در بر شونا
یک مصرع او چو فطرت هرون / یک مصرع او چو همت [illegible] یحیی
آن زاغک ژاژخای بی‌نسبت / بنود بچو من هزار خوش آوا

وان کرکس لاشه خوار که باشد / مانند بطوطیان شکر خا
او خیره و چیره میتواند شد / با من بسخن ز صورت و معنی
گر صعوه شود شکار او شاهین / یا پشه بباد یابد استیلا
ماناکه کم التفات میداند / مولای مرا بدین کمین مولا
ور نه بحضور تو چرا باشد / در غیبتم این سخن روا یارا
ور هست خلاف اینکه بسپردم / اینت مراز لطفت استدعا
کز من بحضور اقدست دیگر / ذکری نکنند ز زشت یا زیبا
ور حکم تراکه آسمان محکوم / نکنند بصماخ بند که اصغا
ناری ز منش بجز من ناموس / کان راند بر آسکون اطغا
سرخوش سخن از هجای او تا کی / این شیوه نباشد از تو ای شیوا
از قدح و دهی دهن زبان بربند / بگشا به ثنای داور دنیا
تا زهره همی برآید از گردون / تا لاله همی بروید از صحرا
پیوسته موالف ترا در چنگ / طنبور طرب چو زهره زهرا
همواره مخالف ترا بر روی / خوناب جگر چو لاله حمرا

دربزم

دربزم تو پای کوب و دست افشان / سرو و قد شاهد سهی بالا
در پات همار ره تارک دشمن / بر سرت مدام ساغر صهبا
چشم تو بروی ماه طوطی خط / گوش تو بلبانک نغمه عنقا
عیش تو دراز و رنج تو کوته / تدبیر تو پیر و بخت تو برنا
بگذر ز جهان و بگذران خوش خوش / بنشین بنشاط و در نشان غوغا
درکش می لاله گون همی بر سر / بسپر سر دشمنان همی بر پا

در تهنیه نواب مهد علیا

فرخنده باد و میمون این عید عشرت افزا / بر شیعیان حیدر بر دوستان مولی
غران هژبر سالب سلطان کل غالب / دارای مرز یثرب میر دیار بطحا
علیی خضر مقدم موسی عیسوی دم / مقصود هست عالم منظور کون اشیا
ضرغام غاب هستی برهان حق پرستی / کامد ز چهره دستی بر هر تهی نوانا
در مهر اوست مخفی آثار رحمت حق / در کین اوست ملصق ادبار دو دنیا
چون ذات پاک احمد یعنی رسول امجد / از عیبها مجرد وز نقصها معرا
آن مصدر امامت آن مظهر شهامت / آن منبع کرامات آن معدن عطایا

انوار مهر گردون بر رای اوست مقرون / آیات صنع بیچون از روی اوست پیدا
عالم طفیل ذاتش مصحف همه صفاتش / ز آبا و امهاتش نازاده شبه و همتا
کرده خدای تحسین داده ش جلال و تمکین / گفتش بوصف یاسین راندش بمدح طه
از دست اوست معلوم مرسوم رزق مقسوم / کینش درخت زقوم مهرش نهال طوبی
این عید سعد میمون بر هر کسی همایون / خاصه بصدر خاتون ویژه بنام دارا
خوانکه خور برآید زاین طارم مشید / شد مطلعی مجدد از طبعم آشکارا

تجدید مطلع

شد خاکت ای خراسان خوشتر ز مشک سارا / وابت ز آبحیوان خارج ز خمر و خارا
خاکت درست زر شد سنگت همه گهر شد / زهرت همه شکر شد زشت تو جمله زیبا
هند است هندوی تو چین چین گیسوی تو / وز این و آن سوی تو با جسته او اجلا
از نافه گیسو بر چین گر فتی آهو / وز رشته رشته لؤلؤ بر رسته لالا
خلدت کهین برادر چرخت کمینه نوکر / زنگت سیاه چاکر رومت سپید مولا
هر چند در زمینی با آسمان قرینی / وز جرم نازنینی رخشنده تر ز بیضا
بر روی زهره تابان آب دیار کنعان / کروی ز لاله رویان یغمای ملک یغما

نیاز

زاین سرو و وزین صنوبر کز خاک تو زده سر / رضوان عجب که دیگر نازد بشاخ طوبا
از لعلهای رخشان سطح تو چون بدخشان / وز چشمهای جاری صحن تو همچو دریا
از بوی تو بخجلت فرخیز و چین و تبت / وز قدر تو بغیرت بغداد و مصر و صنعا
آب تو رشک کوثر سنگ تو مشک اذفر / گرد تو گرد عنبر طور تو طور سینا
یک فرغ از تو قلزم یک پرتو از تو انجم / غارت سمور و قاقم خاکت پرند و دیبا
ای نبش مصوری ستی ارژنگ دیگری ستی / و اصنام آذری ستی زین نقشهای زیبا
گر هست کاشن تو خلد است گلخن تو / و از بوی سوسن تو گیسو بریده حورا
چون رفعت تو بشنفت گردون آفرین گفت / وز غیرت تو شد جفت با کسر طاق کسری
خار است باغ رضوان صحرا تو گلستان / پست است سبز ایوان بنیان تو ثریا
ماناست ای خراسان هست این شرف ز شاهان / از فر ام خاقان از فیض ستر کبری
بانوی هفت کشور خاتون عرش منظر / کاندر هنر است هاجر و اندر صفت صفورا
حوای پاره سیرت زهرای زهره صورت / خاتون خوب خصلت نواب مهد علیا
مهر سپهر مخیم بلقیس پاسبان جم / کز عفت است مریم وز عصمت است زهرا
مشکوة قدر و قدرت مصباح ملک و ملت / معیار بخت و دولت معمار دین و دنیا

خورشید اوج حشمت ناهید برج عزت   کاو را همای همت یک بیضه است مصب
چون اختران برتبت بر هر کسیش مزیت   چون آسمان بقدرت بر هر کسی توانا
از لطف اگر بخاره یکره کند نظاره   تا محشر آن خاره سنبل شود ز خارا
با او بلند گردون گردد برتبه مقرون   آهن گر است هرون فرعون گر است موسی
صد هزار دیده مثلش فلک ندیده   یکتا بیافریده یکتاش مثل و همتا
در عهد او که از شیر گشته آهوان سیر   ظلمست هیچ اکسیر جور است هیچ عنقا
در دشت و کوه با هم با ترس و بیم توام   خواهنده رنگ ضیغم بغنوده کبک در قا
از کید چرخ و انجم آسوده جمله مردم   آزاده زین تظلم این را از آن تعدا
دیده آن کف در افشان ماه سحاب نیسان   گز روی رشک ناسان گه گه برآرد آوا
ای داد داد داده صد قرن شد زیاده   گت یک قرین نزاده از امهات و آبا
در حشمتی فریدیس در عصمتی چو بلقیس   در فطنتی چو ادریس در فکر تا چو زبا
پور تو فخر کیهان چون شیر پاک یزدان   هم خود تو خیر نسوان چون دخت میر بطحا
ای نام آن شهنشاه کز ماهیت تا ماه   شکرش عیان در افواه حکمش روان بر اشیا
شاه جهان محمد شاهنشه مو[illegible]ید   نزلش زیاده از حد فضلش فزون ز [illegible]

ان زیب

ان زیب تاج و اورنگ آن کان عقل و فرهنگ   گز هوش صد چو هوشنگ و ز عدل صد چو کسری
شاهنشه مظفر دارای هفت کشور   کو را بود سکندر بر در کمینه مولی
سلطان نیک مشرب شاه خجسته کوکب   خورشید ماه موکب جمشید شید لالا
دریا دلست و باذل نیکو نهاد و عاقل   فرخ نژاد و فاضل روشن ضمیر و دانا
بر روی دلربایش امروز مهر و مهند مفتون   چونانکه بود مجنون مفتون بچهر لیلی
در بزم ابر بهمن در کین قرین قارن   در رزم گیو و بیژن در بذل فضل و یحیی
آثار چرخ گردان در رای اوست پنهان   انوار مهر رخشان بر روی اوست پیدا
سلطانت پور اکبر آصف مهین برادر   زاین فخر آمدت سر برتر ز بام مینا
ای بانوی ملک فرزان پور وزین برادر   قدر تو شد فزونتر جاه تو گشت والا
از عدل این خراسان خرم چو باغ رضوان   وز فر آن شد ایران برتر ز کاخ خضرا
نالان در نغم موافق زاین در نقم منافق   و ایمن از آن خلایق آسوده زاین رعایا
از بذل اوست معدن ویران چنانکه مخزن   وز دست این بشیون دریا چنانکه اعدا
آن بذل راست منبع و این جود راست مصنع   آن ظلم راست مقطع و آن عدل راست مبدا
آن همچو پور عمران عاری ز عار نقصان   و این همچو آل عدنان از عیبها معرا

عطا اثر [illegible]
از داده به یار [illegible]
این خط [illegible]

ان ناشر مروت و این جامع فتوت — ان معدن عنایت و این منبع عطایا

ان در سخا بیان چون بحر گوهر افشان — وین در وغا بمیدان با شیر شرزه همتا

این نه سپهر دایر آن را برتبه چاکر — واین هفت نجم سایر آن را بچهره شیدا

سرخوش بمدحت او گشته ثنا جو — نظمم بود چو لؤلؤ شعرت شده چو شعرا

لیک اینهمه جسارت در آن بلند حضرت — گر بنگری بعبرت نه درخورست و زیبا

زیرا که در چنان در نظم تو ای سخنور — چون ویسه است و ششتر چون بصره است و خرما

پیوسته آب دادن تا خشک باشد و تر — همواره خاک و صرصر تا ساکنست و پویا

خصم تو باد و با آب و زتب چو نار در تب — در خاک و خاره اش خواب بر خار و بر خسکش جا

و احباب تو ز دولت دایم بعیش و عشرت — غافل ز رنج و محنت فارغ ز شور و غوغا

هر روز تو چو نوروز فرخنده باد و پیروز — واندر زمانه امروز خوشباش تا بفردا

تا زود بگذرد و دیر تو در جهان بمان دیر — چونانکه رای تو پیر بخت تو باد برنا

در منقبت حضرت امام رضا ع

این بارگاه کیست نه دانم که زارتقا — بسپرده پای پایه او تارک سما

وز عرش کبریاست بصورت اگرچه زیر — لیکن بمعنی است بر از عرش کبریا

باطیب

باطیب روح پرور جانبخش تربتش — خاک رهست نسبت مشک ختا خطا

گرچه ز ما سواست ولیکن ز رفعت او — ایوان عالیش ز همه ما سوا سوا

از اتصال کنگره قصر قدر او — آید کمند فکر و اندیشه نارسا

در طوف کاخ اعظم او گرد وش سپهر — باشد حدیث مورچه و سنگ آسیا

شاید ز شرم شمسه او شمس اگر کشد — رخساره تا ابد به پس پرده خفا

تا اولین دریچه کریاس کاخ او — عنقای عقل ریخته پر صد هزار جا

مرغ خیال می‌نبرد ره باوج او — خس چون بقعر بحر تواند کند شنا

گر آسمان بسوی فرازش نظر کند — گردد کلاه مهر و مه از فرق او رها

رضوان اگر جهد بهوای فضای او — حاشا اگر بجانب جنت کند هوا

از بس علو پایه بود گنبد طلاش — انسوی هشت گنبد این نیلگون سما

از بهر خاکروبه صحن مقدسش — یکسو کمر ببسته قدر یکطرف قضا

روبند خاکروبه او از سر ادب — با زلف حور و پر ملک صبح تا مسا

گر در هوای او بجهد ذره حقیر — ور در فضای او بکند بوم شوم جا

خاصیت فضای و هوایش همی کند — ان ذره را ستاره و ان بوم را هما

بس باشد این شرافت و فخرش بروزگار / کامد مقر مرقد سلطان دین رضا
اصل سخا و عین عنایت وجود جود / کان کرم سحاب همم معدن عطا
سرو ثمر و خلاصهٔ سالار راستین / سرحلقه و سرآمد و سردار اولیا
شاداب یاسمین گلستان فاطمه / آزاده سرو ساحت بستان مصطفی
سلطان دین و پیشرو جمله متقین / مشکوة شرع و شمع شبستان اهتدا
خورشید آسمان امامت که آفتاب / در پیش رای اوست چو در پیش مه سها
یکتا دُر سحاب نبوت که پشت چرخ / آمد برای سجدهٔ ایوان او دوتا
او پیشوا و رهبر و او پردهٔ رسل / او مقتدا و مقتدی خیل انبیا
در شان اوست آیت لولاک ما خلقت / در وصف اوست سورت یس و هل اتی
محکوم حکم او ز سما گشته تا سمک / مامور امر او ز ثریاست تا ثری
چون کوه هرشش ندارد و هرگز نداشته است / دریای آفرینش دُری گران بها
حاشا اگر به رتبهٔ او کسی رسد / از طاعت و عبادت و تورع و اتقا
سلمان پارسی نشود هر که پارساست / آل عبا نباشد هر کو است در عبا
در رتق و فتق و جنگ و بد جمله امور / در حل و عقد و خیر و شر کل کارها

هرچه او کند

هرچه او کند اراده قدر راست مستتام / هرچه او دهد اجازه قضا راست مقتضا
هر بنده را بود ز خداوند خواهشی / او از خدا نکرد تمنا بجز خدا
مردم همه سلامت نفس آرزو کنند / او بر خلاف نفس همه طالب بلا
نامش از آن رضاست که اندر طریق عشق / در پیش داشت با همه رنجی سر رضا
شاها تویی که جز تو کسی را خدا نداد / این جاه و این جلالت و این قدر و کبریا
عالم طفیل هستی ذات تو آفرید / با تو جهان نبوده وجود تو بد عطا
لطف تو گرش یار نبودی نمیشدی / آذر بهور آذر گلزار جانفزا
که نوح جان ز طوفان بردی برون اگر / در کشتیش نگشتی لطف تو ناخدا
موسی بیافتی شب تیره بنخل طور / گر رای روشن تو نبودیش رهنما
در ذات حق وجود تو آمد فنا بصرف / لیکن آن فنای صرف که شد علت بقا
ذات تو گشت علت ایجاد و ای عجب / هرگز بقا نیافت کسی کاید از فنا
ای منبع کرامت و ای معدن کرم / ای عنصر سماحت و ای مایهٔ حیا
در کارخانهٔ احدیت تویی وکیل / یزدان از آن کند بکفت کارها رها
هر جا تو حکم میکنی رای رای تست / کس را نمیرسد سخن از چون و از چرا

در حیرتم که وصف تو سازم ادا چنان / ممکن صفات واجب نتوان کند ادا

گر من و مدیح تو ماند بدان که کور / خورشید را صفت کند از لون و از سنا

مداح ذات اقدس تو سرخوش حقیر / گر مدحت تو گشته سزاوار مرحبا

عمریست تا بخاک در آستان تو / بنهاده است روی امید و رخ رجا

دارد دو حاجت از تو و هم چشم دارد آن / کز راه فضل آن دو حاجت روا کنی روا

زان هر یک آرزوی و مقصود مطلب است / یعنی در آن دمی که بدان ره رسد جزا

آن روسیاه خاطی شرمنده را دهی / در سایه حمایت و الطاف خویش جا

وان یک که دو بیت حالت کن از کرم / او را بجا دهم در این کاخ عرش سا

فرزند نامدار تو موسی که کلک را د / در کف اوست چون بکف موسوی عصا

در چنگ این نه خامه کم از اژدهاستی / بودی اگر عصا بکف موسی اژدها

او گر برای معجزه بیضا بدست داشت / این راست خاطری که ز بیضا برد صفا

آن تاب یک تجلی آورد و این مدام / در سایه تجلی حق دارد از وفا

آن گر قدم بسینه سینا نهاد این / جا یک نهاده پای که سیناش خاک پا

شغلش بپاسبانی این عالی آستان / هم خالی از خلل بود و عاری از ریا

خانا

خانا من آن سخنور رومم که مثل من / ناید در این سپنج سرا یک سخن سرا

گلزار طبع من شده ز گلهای رنگ رنگ / خلدیست روح بخش و بهشتیست دلگشا

در پیش شعرهای من اشعار دیگران / چون پیش آفتاب بود پیکر سها

یا چون صدف مقابل لولوی شاهوار / یا چون خزف برابر در گران بها

یا معجزات موسوی و سحر سامری / یا سبعه معلقه و مصحف خدا

تحلیت طبع من بود از نیت تعبیه / هم نوش روح پرور و هم نیش جانگزا

سرخوش سخن بطول کشیده اختصار کن / طی شد طریق مدحت و بسپر ره دعا

تا چرخ را شتاب بود ارض را درنگ / تا خاک را وجود بود آب را بقا

حزن ترا شتاب و نشاط ترا درنگ / ذات ترا بقا و عدوی ترا فنا

[illegible]

دگر شد باد نوروزی روح بخشای دماغ افزا / دگر گشت ابر آذاری جواهر خیز و گوهر زا

از آن صحن چمن شد پر عبیر و عنبر و لادن / وزین طرف دمن شد پر عقیق و بسد و مینا

بباغ و راغ ابر و باد افشانده است و گسترده / بدخشی لعل در و بی پایان و ششتری دیبا

زبرجد جست و پیروزه بجای غنچه از گلبن / زمرد رست و بیجاده بجای لاله از صحرا

سرخوش در این قصیده تخلص [illegible] قصیده [illegible] ادراک [illegible] بگردون [illegible] جواهر [illegible] استعمال کرده ولی [illegible] بالکل اصلی [illegible] معنی [illegible] دلیل [illegible] اتفاق افتاده که [illegible] دیگر [illegible]

همه فرش گلستانست مانا سرخ بهرامن
همه بار درختانست گویا زهره زهرا

بخارستان اگر آید نه بینی جز نگارستان
بشورستان اگر بوید نبوید جز گل بویا

بهامون نسپری جز بر سر استبرق و سندس
ز گلشن نشنوی جز بوی مشک و عنبر سارا

نخسبد مرغ در بستان مگر بر لعل و پیروزه
نغلطه گور در صحرا مگر بر حله دیبا

ز خوشی آب رنگ سلسبیل و چشمه کوثر
بکشتی خاک شرم آسمان در روضه حورا

بمغز از نفحه سنبل نسیم نافه تبت
بگوش از لهجه بلبل نوای نغمه عنقا

توان اندر چمن سرو و دمان اندر دمن لاله
یکا چون قامت مجنون یکی چون طلعت لیلا

سحاب از بس گهر ریزی نسیم از بس دلاویزی
جمال دیده وامق نظیر طره عذرا

چنان گرید چنان نالد بهاری ابر در گلشن
که قیس از دوری لیلی که سعد از فرقت اسما

باوج سرو بن بلبل بشاخ سرخ گل طیل
فکنده یکطرف غلغل کشیده یکطرف آوا

چمن شد پر ز بوقلمون ز فرز گوش و آذرگون
دمن شد صحف انگلیون ز صد برگ و گل رعنا

ز بوی عنبری و تب هوا چون روضه مینو
ز رنگ لاله و نسرین زمین چون جبه جبا

چو خط خوبرویان شد بنفشه از زمین ظاهر
چو ابروی بتان شد از هوا قوس قزح پیدا

شکوفه بر سر سبزه بدان ماند فشانده
که بر تو ده مینا گشت اندر دم عمدا

ز دریا در و مرجان برد گویا برزی گردون
که باغ و راغ را پر در و مرجان کرد چون دریا

چمن مانا سپهرستی که بدرخشید و تابیدش
ز اوج گلبنان ناهید و شاخ نسترن شعرا

بطیبت سنبل مشکین و طلعت غنچه نسرین
بهیات سوسن آزاده و صورت لاله حمرا

چو جان پرور دم عیسی درخشنده کف موسی
چو عریان تیغ اسکندر چو پرخون پهلوی دارا

مگر پیغمبرستان شد گلستان کاندرو بینم
رخ یوسف سر یحیی دم عیسی کف موسی

تو گویی در مزاج ابر و طبع باد نوروزی
سرشتستند اعراض جنون و علت سودا

که چون دیوانگان رقصد یا سرگشته و جابر
که چون سوداییان تازد یا آشفته و شیدا

که از گلشن سوی صحرا که از صحرا سوی گلشن
که از بالا سوی پستی که از پستی سوی بالا

کنار سبزه زان گردد همه پر نافه سوده
دهان لاله زان گردد همه پر لولو لالا

درین فصل و درین موسم دو چیز اندر همی بایم
به بزم میدل مضمون بچنگ عاشق شیدا

نگاری چابک و دلبر شرابی صاف چون پرور
بتی مهروی و سیمین بری جانبخش و روح افزا

بیا کان چو انفاس مسیح و دامن مریم
بنالیش این چو ماه انور و مهر جهان آرا

ایا عاقل که بس آیات صفات روضه رضوان
و یا دانا که بنیوشی حدیث جنت المأوا

خبر که چون عیان خواهی چو نسیه نقد که دانی
هران شخصی که او عاقل هران مردی که او دانا

یا زهی بوستان بسیر مجوی آن نسیه را فرصت
مگر بر شاخ نسترنیش اگر خواهی تن غلمان
مگو شد آبدان بنشین و منشین در غم کوثر
نباشد کاکل غلمان چو مشکین سنبل ریحان
چه حاصل از جنان حور و چه لذت ز انجا غلمان
یا معشوقه‌ای بگزین حریف و چابک و شیرین
همه اطوار او دلبر همه گفتار او دلکش
بقامت غیرت کشمر بطلعت خجلت نخشب
بسی دل برده و دلداده درون نقش و بیرون ساده
درخت جور را تیشه نهال مهر را ریشه
چو الفاظ نه زان لب شکر گردد بزم گوش ریزان
شمیدن مشک اگر خواهی بموییش جعد عنبر بو
خرامان کن به بستانش ببین سرو خرامانش
مدان خود را سرانجامی اگر تو پخته نه خامی

یا زهی گلستان بنگر بگیر امروز را فردا
ببین بر لاله نعمانش اگر جویی رخ حورا
بسایه سرو و بستانش بشتاب و بشتاب از پی طوبی
نباشد دیده حورا چو روشن نرگس شهلا
که پایش اندرینجا ملجا و سرش اندرینجا
بدل سنگین بر سیمین بموی مشکین برو زیبا
همه رفتار او شایان همه کردار او شیوا
بعشوه آفت خلخ بغمزه غارت یغما
گهی بنده که آزاده گهی در پرده که رسوا
وفا خوی و وفا پیشه سمن بوی و سمن سیما
چو بهلد برقع از عارض شود مجلس بهشت آسا
نزیدن قند اگر خواهی بخایش لعل شکرخا
ببر گیرش تنگ چون جانش بنوش از کفش ساغر صهبا
از این آتش بزن جامی وزان آتش بکن پروا

بواد

براه می‌پرستان رو بکیش عشقبازان شو
چه غم زان گفته واهی که نه از کنهش آگاهی
گرت زاهد فسون خواند ز قهر حق بترساند
خدا هی گر بمستی خطاپوش و رحیمی
وگر بندیشی از یزدان و می‌هراسی از زندان
مهین سالار دریا دل حسن خان خسرو عادل
جهان را کامران صاحب جهان را مهتران خواجه
فلک بر صدر او پایه ملک بر قدر او حیران
یکی آتش ز رای او همه سیاره و ثابت
بود هیچون کفش پنهان اگر پنهان بود خندان
ز وی پندار می او شادان روان احمد و حیدر
دل او فضل را مظهر کف او رزق را مصدر
سپهر دولت او را اگر ذره زهره

نوای نی شنو مشنو حدیث صومعه و ملا
بکن چندانکه میخواهی مکن اندیشه از عقبی
یقین حق را همی داند خطاپوش و عطابخش
ز این عصیان چه بیمستی وز این خذلان چه استغنا
بکن تعویذ جسم و جان ثنای داور دنیا
که بنود اذل و دل چنو در بزم و در هیجا
زمین را نامور داور زمان را دادگر دارا
روان بر مهر او مفتون خرد بر چهر او شیدا
یکی ریزش ز کلک او همه دنیا و مافیها
بود هیچون دلش عمان اگر عمان بود دریا
بفرزندی او نازان روان آدم و حوا
لب او جود را معبر در او خلق را ملجا
همای همت او را محقر عرصه مضیف

کمانش کنج هست را همال جانگزا افعی   کمندش خصم دولت را چو جان اژدرها

ز اعدادیش دو صد عسکر ز فوج او یکی غازی   ز خصمانش یکی لشکر ز خیل او یکی تنها

نهیب او بمهر اندر عطای او بکان بحر   اگرچه ملک او ایدر اگرچه جای او اینجا

سخا با طبع او توام نظیر نفحه و نافه   وفا و ذات او مدغم همال نشئه و صهبا

خورا با دلش میلان چو میل نور در دیده   کرم را با کفش الفت چو الفت روح با اعضا

دم آن کف رادش بود چون در افشانان   که همت دل پاکش بود چون موج زن دریا

شرنگ و شهد و صبح و شام ز خشم او و لطفش آمد   یکی تلخ و یکی شیرین یکی روشن یکی ظلما

بصدر و قدر و حزم و عزم او زیبد در گیتی   فلک شد ملک همسر زمین مثل و هوا همتا

برندازند مهر و کین او کو خواهان و بدخواهان   یکی دار و یکی منبر یکی خار و یکی خرما

برای طاعت و مهر و ثنا و خدمتش آمد   زبان در کام و جان در تن خرد در سر توان در پا

اگرچه مؤمن از ترسا بکیش احمدی بهتر   بهر حجت بود بهتر بهر آیت بود اولی

هر آن ترسا که دل بندد بمهرش بهتر از مؤمن   هر آن مؤمن که سر پیچد ز فرمانش کم از ترسا

هر آنچه از مهر بر یاقوت و آنچه از ماه بر کتان   بود از مهرش بر احباب و هست از کینش بر اعدا

نکردی

نمیکردی اگر دهر کز نمیکردی بیان مطلق   اگر واجب نمیگشتی به تبیان شهادت لا

زهی دست درافشانت کرم را باعث کلی   خهی رای درخشانت خرد را علت اولی

نهاده است از پی کوشش و بنموده است از پی دانش   فلک امر ترا گردن جهان حکم ترا اصغا

بسیمای تو گل واله چو بر سیمای او بلبل   برخسار تو خورشید چو بر رخسار او حربا

اگر مهرت غرض بودی چه بیهوده روان در تن   ز کر مدحت سبب گشتی نگشتی زبان گویا

بروز رزم در میدان بگاه بزم در ایوان   تو یا چون رستم دستان تو یا چون زاده یحیی

تواند کین جانکاهت فروزد دوزخ از کوثر   تواند خلق جانبخشت برآرد سنبل از خارا

روان مهر تو میجوید چه در پیدا چه در پنهان   خرد وصف تو میگوید چه در سرا چه در ضرا

بحلق دشمنان کین تو حلوا را کند حنظل   بکام دوستان مهر تو حنظل را کند حلوا

نمیجستی اگر از عزم و حزمت مایه و نیرو   کجا بودی زمین ساکن کجا گشتی فلک پویا

سبک طبع ترا بنهند اگر بر مرکز اغبر   گران قدر ترا بنهند اگر بر طارم خضرا

ز رفتن باز ماند تا بجنبش طارم اخضر   نیاساید ز جنبش تا قیامت مرکز غبرا

ز بخت بدسگال و طالع سعد تو پیدا شد   بیاض روی نوروز و سواد طره یلدا

ترا نظم من الکن ترا شعر من ابکم / ترا مدح من کودن ترا وصف من کالا

بود چون قطره و عمان بود چون ذره و کیوان / بود چون پاره و خورشید بود چون بقعه و صحرا

الا تا روید از هامون بهاران لاله احمر / الا تا تابد از گردون شبانگه زهره زهرا

رخ بخت تو روشن باد همچون زهره ازهر / دل خصم تو خونین باد همچون لاله حمرا

همه ایام عمر تو تمامی صبح نوروزی / همه شبهای قدر تو سراسر لیلة الاسرا

بهر سو رو نهی یزدان ترا نصرت کرد یاور / بهر جا جا کنی گردون ترا فرمابرد مولی

در مدح [illegible] سکن[illegible] مبارکه

گر ببیند آن مهوش جمال خویش را / ز آسمان هرگز نخواهد جز زوال خویش را

تا گزیرست از نظر کردن در آب و آینه / گر نخواهد ماه من چندین همال خویش را

مشتری دلال گردد مهر رخشان مشتری / گر فروشاری کند جنس و دلال خویش را

گر ببیند اعتدال قامت او سرو کند / سرو بستان را فراموش اعتدال خویش را

ور نهال قامتش را باغبان بیند بباغ / از چمن بیرون کند رعنا نهال خویش را

گر نه من خفاشم و او آفتاب خاوری / از چه میدارد دریغ از من وصال خویش را

وصل او

وصل او را من نخواهم دید که چند با / ذره با خورشید رخشان اتصال خویش را

دل جدا از عشق او هرگز نخواهد شد با / ماهی از دریا نخواهد انفصال خویش را

احتمال افزون بدرد هجر او کردیم لیک / زین فزون دیگر نداریم احتمال خویش را

تا به خورشید رخ او هم برخشیدن محال / گر شد در وصل او بینم محال خویش را

زو طمع دارم وفاداری که گفتن میتوان / این خیال باطل و فکر محال خویش را

گفتمش روز مرا زینسان سیاه آخر که کرد / زلف افکند از رخ و بنمود خال خویش را

گر کند حال مرا زین پس سیاه از خال خویش / زود به پیش خواجه خواهم گفت حال خویش را

حضرت عبداللطیف خان نامور سرهنگ راد / آنکه بر گردون روان دارد مثال خویش را

تا مگر روزی زند نیش برسم گران او / آسمان هر مه پدید آرد هلال خویش را

نحس کیوان گر نشیند گرد آن بخت او / فرخ و میمون کند وزر و وبال خویش را

از گرانباری بماند چون خران اندر خلاب / گر بدوش چرخ بگذارد جلال خویش را

مال کس هرگز نخواهد وین عجب تر زانکه باز / رایگان بر هر کسی بخشد مال خویش را

گو بزن در پیش دستش لاف بخشش بی‌حیا / گر نخواهد افتضاح و ابتذال خویش را

ای خداوندی که دیدی حالتم کرد زوال　　غایت ملک دانستی نوال خویش را
بیمثالی چون خداوند و نخواهی دید نا　　جز در آب و آینه هرگز مثال خویش را
گر بدیدی رفعت قدر ترا مرغ خیال　　کی عبث آزرده کردی پر و بال خویش را
آسمان بردارد و از فخر تاج سر کند　　بر زمین چون افکند حشمت نعال خویش را
گنج همت جهان رسم جود در گذاشت　　دید از عدل تو چون محکم عقال خویش را
توسن گردون گردان پا کشید از سرکشی　　یافت از داد تو چو مستحکم شکال خویش را
سام اگر دیدی ترا در روز هیجا با حسام　　پیر زال زار خواندی پور زال خویش را
هر کسی را اشتغالی هست در کار و تو　　منحصر کردی بنان اشتغال خویش را
آنچه آید در ضمیر افزونش بخشی از آن　　سائلان تا که کشد در پیش سؤال خویش را
هر دمی لفظ ترا گردد برای نجات　　عذب و جان پرور ندانسته زلال خویش را
ور جهان حزم گران سنگ ترا دیدی ز شرم　　در زمین بردی فرو جرم جبال خویش را
سرور چشم از تو میدارم کمال مرحمت　　من که در مدح تو می‌بینم کمال خویش را
بر نیامد مر مرا جز آیت دولت بنام　　چون زدم در مصحف مدح تو فال خویش را

گر چند

گر ببندد لؤلؤ نظم مرا جز عدن　　با خوف یکسان نهد قیمت لآل خویش را
با کمال و با جمالم گو بیارد اصفهان　　هم کمال خویشتن را هم جمال خویش را
ساحری را تو به میدادم ز نظم سحری　　بر دمی گر پیش او سحر حلال خویش را
گو که من لالای لالم مر ترا چون مخلصم　　قدر از این معنی بدان لالای لال خویش را
زانکه احمد قدر دانستی فزون از دیگران　　با وجود کهتر اشهد بلال خویش را
زاستماع حال من ترسم ملال آید ترا　　گر کنم پیشت بیان شرح ملال خویش را
بنده را در هیچ حالی باشد که کس　　آنچنان هرگز نخواهد بد سگال خویش را
هیچگاه اندر خیال من نیامد الا که من　　صرف اوصاف تو سازم خیال خویش را
خواجه را یا رب چرا اگر عیال خویشتن　　چون عیال خواجه میدانم عیال خویش را
تا که در محشر شفاعت کرد خواهد سر حق　　شیعیان خلق نیکو خصال خویش را
باد تا اندر آن جهان خود شافع و در این جهان　　شامل حال تو سازد لطف آل خویش را

تغزل تمام

ماه من پوشد بروی از عنبر سارا نقاب　　سرو من دارد ز سنبل سایبان بر آفتاب

سرو را بر سر که دید از سنبل تر سایبان ماه را بر رو که دید از عنبر سارا نقاب

روی او باشد چو سوسن موی او چون سنبل است سوسنش پر آب و رنگ و سنبلش پر پیچ و تاب

از رخ من سوسن رنگین او بربوده رنگ وز تن من سنبل پرتاب او برگرفته تاب

همچو لعل و مار باشند آن لب و گیسو بود لعل اگر گوهرفشان و مار اگر عنبرلعاب

توده توده مشک ناب است آن دو مار مشکبار حقه لعل تر است آن دو یاقوت مذاب

جزع من پرور همی دارد حقه حقه لعل تر مشک من کافور کرد آن توده توده مشک ناب

این لب او یا سرشته شکر در عقیق وین رخ او یا نهفته شیر اندر شراب

از شراب او شرر پیوسته دارم بر جگر وز عقیق او گهر همواره بارم چون سحاب

لعل او از جزع من در خوشاب آرد برون دیده تا لعلی که از جزع آورد در خوشاب

یک لبش پنهان دل از من برده بود دیگری چون خبر شد گشت پیدا او میان شکرآب

از سپید خال و میگون چشم او باشد مرا دل چو در آذر سپند و جان چو در آتش کباب

تا کشید آن سنبل تر لاله او را به بر تا که گشت آن موی مشکین شکر او را حجاب

لاله کارم زان که جستم گاه و بیگه بر زریر دست سایم زان که سفتم روز و شب خون ناب

گرچه خنجرش

گرچه خنجرش بگونه آبی از رحمت است لیکن از چشمان او پیوسته باشم در عذاب

عقل از دستم ببرد آن دست پر حجاز خواب بر چشمم ببندد آن دو چشم نیم خواب

هوش برفت از راه چشم دل بچین زلف او این ره تاریک رحمان کرد یارب طی در آب

با چنین شاهد چه خوش باشد شراب درشب سرخ چون چشم خروس و تیره چون پر عقاب

ساقیا مهوش بیا که عید صیام است عهد ورع رفت و دور دولت جام است

جام بدور و بگردش آر که امروز گردش دوران و دور چرخ بکام است

وقت نوای رباب و زمزمه چنگ روز نشاط و شراب و عیش مدام است

خام خسم فشان بجام جم که درین فصل پخته کسی کو مصاحب خم و خام است

خون کبوتر ستان ز بلبله و بط از کف طوطی خطی که کبک خرام است

غالیه بو باده بگیر بعشرت از کف ماهی که مویش غالیه فام است

در کشش از آن راح روح بخش که از وی بوی گل و ضیمران بمغز و مشام است

ترا ماه می روشن که آفتاب حجاب ماه وار از او طیره در نقاب ظلام است

باده بیاور که هست فتوی رندان / باده حلال و منع ز روزه حرامست
خود ز قعود و قیام اگرچه اثر هست / لیک نه زانکه در نماز و صیامست
من ز قیام و قعود رستم و اینک / پیش قدح شیشه در قعود و قیامست
زحمت سی روزه روزه که کشیدیم / راحت یکجام می بهای تمامست
می بده امروز سبحه گرچه لغت است / می بخور امروز باده گرچه بوامست
آن گلی این کمان که باده کشیدن / نیست شعار خواص و شغل عوامست
هر که تو خواهی حریف ساقی و ساغر / هر که تو جویا ندیم شیشه و جامست
خرقه اطلس هشته زاهد الوس / مست ز هر گام شام تا دم بامست
در صف رندان نشسته فاحش و رسوا / برده لش اندیشه نی ز ننگ و ز نامست
آمده ماموم پیر باده فروشان / شیخ جماعت که روز جمعه امامست
هر که درین فصل وصل باده نخواهد / واعظش می بخوان که از دد و دامست
زاهد اگر غیب می کند مکنش عیب / کان سخنانش ز بیم مردم عامست
گرچه کند روز منع باده کساران / شب همه شغلش مدام شرب مدامست

ایضا

اینکه تو بینی کنون بدست و بدوشش / سبحه و سجاده نیست دانه و دامست
باده بایام عید خوردن خوشتر / ویژه که ایام حکم صدر انامست
خواجه عطا پیشه و خدای خطاپوش / دیگرت اندیشه از که وز کدامست
شکل هلال از دم افق بچه ماند / ابروی سیمین بری که بر لب بامست
گشته درخشان ز طرف طارم گردون / راست چو تیغی که پا قراب نیامست
یا چو کمانی که در بدست تهمتن / یا چو حسامی که در بپنجه سامست
هیچ نباشد از آنچه گفتم و بیشک / نعل سمند شه سپهر غلامست
رحمت پروردگار حضرت سالار / کش ز خدا و نبی درود و سلامست
دست و دل شهنشه بذل و جود حسن خان / آنکه دل و دست او چو بحر و غمامست
آنکه سر گردنکشان که در صف میدان / گردن گردانش بسته خم خامست
خواجه فرماندهان که در نجابتش / خسرو سیارگان کمینه غلامست
دین و دول را بعدل و داد پناهست / ملک و ملل را بعقل و رای قوامست
در حشمش صد کلاه دار چو کاووس / در سپهش صد حسام دار چو سامست

افسر فرخنده گاه و تاج معالی | مغفر آزادگی و فخر فخام است

پست ز صمصام او سران سرانست | نرم ز گوپال او عظام عظام است

بر ز مخالف ز گرز گرزه سر او | نرم شود همچو موم اگر چه رخام است

خادم او را بخدمت آی که امروز | خدمت خدام او اهم مهام است

بر تن دشمن فتاده تا تف تیغش | جای عرق آذرش روان ز مسام است

ای شه با ضبط و با نظام که امروز | کار جهان از کفایت تو بنظام است

سده صدر تو بوسه جای سلاطین | خاک جناب تو قبله گاه کرام است

عرصه جاه ترا ستاره سپاه است | لشکر قدر ترا سپهر خیام است

شعشعه خنجر تو خسرو خاور | ماه سنجی تو ماه تمام است

جرم که در طاعت تو به ز ثوابست | ننگ که در خدمت تو نیک ز نام است

حضرت عالی او آستان بلندت | قبله که حاجت و مطاف کرام است

تشنه بخونند گرسنه تیغ کین را | چشم و دل بدسگالان شراب و طعام است

از حقه سطوت و مهابت ساعدت | گرگ و غنم را بیکمقام مقام است

شیر

شیر بعهد تو صید پنجه روبه | باز بدورت اسیر چنگ حمام است

صعوه و شاهین و رنگ و ببر ژیان را | در یکی شاخ و شیخ منام و کنام است

همت تو باره چون بجلوه در آرد | هر دو جهانش بپای پویه دو گام است

تو بنجوم آسمان و روز و شب ز هیبت | زلزله در نیمروز و لرزه بشام است

رایت تو عین رای کرد دیده | کش الف قامت از نهیب تو لام است

نیست قرار و سکون سماک و سمک را | تا تک و جنگ تو حد تنگ و حسام است

بختی دوران و نقره خنگ فلک را | در دو کف کافیت لگام و زمام است

توسن تند جهان که رام کسی نیست | در که رایش بزیر ران تو رام است

سر خوش کوته کن این درازسخن را | کاحسن الفاظ اختصار کلام است

تا اثر اندر زمین ز زحمت و راحت | آنکه نشان در جهان ز سقم و سلام است

بهره یاران تو هر چه راحت و صحت | قسم عدوی تو هر چه رنج و سقام است

خاصه خصم تو باد هر چه خسارت است | ویژه عمر تو باد آنچه دوام است

در فتح فورگ و [illegible]

ساقی شب چون گرد گردون جام سیمین برگرفت | ساغر زرین بچنگ آن ماه سیمین برگرفت

آمد از رنگ و بوی روی و مویش بزم من | رنگ لالستان و بوی طبلهٔ عنبر گرفت
گاه برگ سوری اندر شاخ سنبل بنهفت | گاه ماه نخشب اندر نافهٔ اذفر گرفت
بر رخ بنهاد از عنبر چو چنبر مشکبار | آفتاب و ماه را در چین چنبر گرفت
طلعت زیبا نمود و قامت رعنا فراشت | زینت از ارژنگ برد و رونق از کشمر گرفت
زان منقش چهره زان خار زه بر خط و خال | نسخه برهان نمود و نکته بر آزر گرفت
زینت و زیور بران روی نکو بست آنچنانکه | زینت از زینت ربود و زیور از زیور گرفت
روز کاکل گرد خورشید درخشان راه نیم | شب اگر جرم قمر زانگشت معجز گرفت
بهر دار لبس مرزی پروین بجید بن ماه نو | پرنیش از خورشید او سیما کنون اختر گرفت
خور دلبس خون کبوتر از بط و از طبله | هیات طاوس فردوس و تذرو نر گرفت
آتش تر با رقیبان درکشید از آب خشک | وآتش غیرت مرا اکنون بخشک و تر گرفت
من بزانو سر نهاده او بسر جا کشید | من به دندان لب گزیدم او لب ساغر گرفت
گفتم از یاقوت جان مرا تو تا بخش | حقهٔ مرجان گزید و لعل در گوهر گرفت
باز گفتم شکرم ده آب از آن شیرین لبت | هم در آب منعقد بنهاد و گون شکر گرفت
از پی صید دل و بهر شکار جان من | خنجر از عنبر کشید و ناوک از عبهر گرفت

آنچنان

آنچنان حسن دلم را حسن او بگرفت سهل | کز جلادت فورک را سالار نام آور گرفت
شاه دریا دل حسن خان آنکه ابر دست او | در راز ای قطره فشاندن دُر و گوهر گرفت
مطلع دیگر ز برج خاطر رخشان من | تافت چون مهتاب از مطلع خاور گرفت

تجدید مطلع

حمد یزدان را که گیتی رونق دیگر گرفت | دور بر نایی دگر زال سپهر از سر گرفت
بود چندی پا ز ره زیر و زبر ملکت | باز از نو خویشتن را در زر و زیور گرفت
کاصف دوران بسعی نامور سالار بار | لشکر دیگر شکست و کشور دیگر گرفت
هر تسخیر قهستان لشکری نامی گزید | نامور سالار را سرداران لشکر گرفت
پیر خاین زان گریزان گشت و نبود زین عجب | گرگ گریز از شیر فربه روبهی لاغر گرفت
در گریز اسب عزیمت تاخت تا کشمیر بری | پای تیز آن مرزبان آن مرز را یکسر گرفت
چو پا حسن چنین کش فورک خواند نامی ام | نامور حسنی که جای از آسمان برتر گرفت
آنچنان حسنی که گردون براوجش بنگرد | بایدش لابد کلاه آفتاب از سر گرفت
آنچنان حسنی که از فرط رزانت بار ها | بارهٔ او کنگهها بر سد اسکندر گرفت

انچنان حصنی که ز استحکام و رفعت جوش را | برتر از الوند کوه و نیلگون منظر گرفت

بهر پاس آن گروهی تیره روی و خیره رای | جا بهر برجی چو کیوان ز اهرمن وز ابر گرفت

زفت پیکر خلقی آهن جامه و پولاد خای | کز صلابتشان فلک را لرزه بر پیکر گرفت

اهرمن وش بر دمی چیاره و عفریت خوی | کا تهزام از چهرشان دیوان بد گوهر گرفت

تیغ زن فوجی که از تف بلارکشان بسر | هر سحر سیمین سپهر از ترس ترس زر گرفت

الغرض کز بهر فتح آن جهان دلارا | زاصف کیهان گروهی نیو و کنداور گرفت

با چنان گردان که راندم راند بر صحرا ستور | دشت شکل بیشه زان شیران جوشن ور گرفت

از درخش تیغ و تاب خنجر و برق سنان | خاک و خارا نور و لون خضر و خاور گرفت

کوه رنگ سندروس از انعکاس تیغ ناب | دشت آب از تاب آتش خنجر گرفت

بر هوا بس شد غبار از تازیان تیزگام | طارم [illegible] رنگ [illegible] گرفت

صف زده نصفدران بر گرد ان عالی حصار | جا بگرد [illegible] از آخر گرفت

اهل [illegible] کینه جوی و جنیان پر خاشخر | [illegible] هیجا جا به جا که در گرفت

وز غو شیپور و از آوای کوس و کاودم | عرصه میدان تان عرصه محشر گرفت

گاو ارض و شیر گردون از بانگ کرّه نای | رعشه بر قالب فتاد و لرزه بر پیکر گرفت

کوهها از زخم سم مرکبان شد غبار | دشتها از کشته لون پشته احمر گرفت

کز برو دی خاک رو گردی تهمتن تن نهاد | کز بجز خون شستنی وی غضنفر گرفت

یکطرف چمپاره تیغن تن اژدر دهن | بر هوا آتش فروزی چون دمان اژدر گرفت

سمت دیگر توپ رعد آوای تندر غو همی | برق پاشیدن بر اوج [illegible] چون تندر گرفت

آسمان از خون مردان [illegible] آب از دود توپ | گونه شنگرف و روی رنگ نیلوفر گرفت

خاک آن حصن حصین از چوبه تیر کوان | چون عقابان پر فشانده در هوا پا پر گرفت

هم هوا آتش از شعله کلر [illegible] تفنگ | شکل شاخ لاله و سیمای سیسنبر گرفت

خاک حصن از آتش توپ آنچنان بر باد رفت | کش تو گفتی سوده خاکی را ز جا صرصر گرفت

نه خطا کردم تو گویی آب بر آهک چکید | نه غلط گفتم تو گفتی پنبه را آذر گرفت

حکم یورش شد بسربازان و سرداران جیش | وز یورش شورش [illegible] راندر گرفت

حمله بر شیر اوژنه هر مرد شیر اوژن نمود | پنجه با کنداوری هر گرد کنداور گرفت

آن یکی از سرکشان صد سر بیک صارم ستد | واین یکی از پردلان [illegible] شیر گرفت

ای بسا تنها که بر خون سران ماوی گزید		وی بسا سرها که از خاک خشن بستر گرفت
بسکه از حنجر ز خنجر خون روان شد سیل سان		صحن صحرا صورت دریای پهناور گرفت
نیزه‌ها از نوک سواران خاک بر تارک فکند		زهره‌ها از قتل جوانان چاک بر معجر گرفت
که پدر شیون بسوگ نامور فرزند کرد		که بسر مویه بمرگ مهربان مادر گرفت
ای بسا مردان با مغفر که مانند زنان		چادر و معجر بجای جوشن و مغفر گرفت
وای بسا نیوان نام آور که چون زال عجوز		سر بمعجر در نهفت و تن بچادر در گرفت
عادت زن هست خود شوهر گرفتن وز زنان		عکس عادت ای بسا مردا که زن شوهر گرفت
از نهیب پردلان آبستنان را در رحم		گر پسر بودی بصورت سیرت دختر گرفت
کار چون بر حصنیان تنگ آمد از نای فراخ		نعره‌های الامان شان راه گردون بر گرفت
میرشان از روی ذلت تیغ بر گردن نهاد		شیخ شان بهر شفاعت مصحف اندر سر گرفت
دید چون این حالت از اهل دژ آن دریای جود		ریزشش از موج عشق چو ابر آذری گوهر گرفت
یافت طوفانی چو فلک فورگ را زان التجا		ناخدای عفو با فرمود تا لنگر گرفت
و دل بسوزیدش بران بیچارگان بینوا		وز غضب در دل قدرت عفو را بهتر گرفت

حصن را

حصن را حکم امان فرمود و لشکر را بگون		کس نه توانست پای از جای خود برتر گرفت
تیغهای با بهره شمشیرهای شاهره		همچنان جا در قراب و در نیام اندر گرفت
شد چنان امن آن زمین در یک زمان کاهو در یک		با پلنگ و شیر در یک چشمه آبشخور گرفت
هم چکاوک جای در یکشاخه با شاهین گزید		هم شگال آرام در یک بیشه با حیدر گرفت
سعیها در حفظ ناموس مسلمانان نمود		داوریها چیه از اندیشهٔ داور گرفت
چشم آز از مالشان بربست و برگشاد دست		وز خداوند اجرها پاداش و کیفر گرفت
دست همت بر جهان جیفه بیالاید بلی		باز اگر چه گرسنه که پشه لاغر گرفت
حصنی آسمان را نه جز سالار کس گیرد بلی		غیر حیدر کس نیارد قلعه خیبر گرفت
مصطفی بگرفت گر خیبر بزور مرتضی		فورگ را آصف لشکر بپور فخر گرفت
گرچه گر عهد شاهان جهان بسیار یک		هیچ سلطان اینچنین حصن حصین کمتر گرفت
شرم باد آن را که گوید با چنین فتح بزرگ		سنجر از سنجار قسطنطین و کالنجر گرفت
ای سخا پرور خداوندی که مردی گفته سنج		دست و کلک را برزق مردمان مصدر گرفت
مظهر لطف خداوندی و زان بیچون خدای		فتح و نصرت را ز دست و همت مظهر گرفت

کمتر است آنکو ز تیغش تو تلاف مهتری — باز مهر آنکه خود را در برت کهتر گرفت

کمترین لالهٔ ایوان تو در روز ستیز — تاج اسکندر ربود و افسر قیصر گرفت

ملک گیتی را سلیمان گر بانگشتر گشود — تیغ تو زاقبال آصف نه بانگشتر گرفت

اهرمن وش مردمی کز طاعتش سر تافتند — مور شمشیرت ملخ‌سان از بدنشان سر گرفت

کامکارا آنچه میگویند خلق از فتح و ظفر — گر کسی را هست دانش کی توان باور گرفت

کذب و بهتانست این کان قلعه برقلعه را — حملهٔ اصغر ستد یا یورش اکبر گرفت

یا فلان سرتیپ شب یورش بجای برج و — یا فلان یا در برور از حصنیان سنگر گرفت

بند و سر خویش آنچه فهمیده است با نه فور گرا — رای و تدبیر توای میر هنرپرور گرفت

آنچه از تدبیر آید ناید از شمشیر تیز — گنده فهمست آن که کاین برو را همسر گرفت

ملک گیتی را سکندر آنچه خواندم در کتاب — نه همین تنها بزور لشکر و عسکر گرفت

گر یکی گرفت از نیروی مردان دلیر — صد هزاران از تدبیر و دستور گرفت

تا بهمگویند ارباب تواریخ و سیر — کان فلان لشکر شکست و این فلان کشور گرفت

تو چنان بادی که هر ساعت بهمگویند باز — لشکر دیگر شکست و کشور دیگر گرفت

گردش

در مطایبه و مدیحه میرزا نصرالله

گردش گیتی بکام میرزا نصرالله است — قرعهٔ دولت بنام میرزا نصرالله است

چون بحکم او نیارد گرد دور عالم مدار — آسمان گویا غلام میرزا نصرالله است

عرصهٔ گیتی که طول و عرض او بیحد بود — وقت همت یک دو گام میرزا نصرالله است

توسن گردون که رام هیچکس هرگز نشد — روز و شب بینم که رام میرزا نصرالله است

هر کجا مرغیست در دامی گرفتار است و بس — طایر دولت بدام میرزا نصرالله است

مشتری زان سعد اکبر شد که هنگام طلوع — مطلعش از طرف بام میرزا نصرالله است

ترک گردون می نیارد ریخت خون هیچکس — تیغ کین تا در نیام میرزا نصرالله است

آنکه برق و باد را سرعت بود در رفتار — بادپای خوش‌خرام میرزا نصرالله است

بزم عشرت چون بپا دارد سپهر و قلب سپهر — صورت مینا و جام میرزا نصرالله است

این خیام لاجوردی کش بود بالای سر — خیمه‌ای چند از خیام میرزا نصرالله است

چهرهٔ رخشنده و گیسوی مشکین چنین — در حقیقت صبح و شام میرزا نصرالله است

از برای کادن زاغی و ما قدر دوش — جد و جهد و اهتمام میرزا نصرالله است

درستادن کون سوزد و درنشستن کس همی　　　ان قهوه واین قیام میرزا نصرالله است

گر نباید بعد ازاین پای من حسین کرد　　　در همه مذهب حرام میرزا نصرالله است

گر کنام جمله شیران مرغزار و دشت است　　　دشنه از اغی کنام میرزا نصرالله است

ان ارس تنگک حسود کزپیش دارد هر کس　　　رستم دستان وسام میرزا نصرالله است

وان دگر شفتالو چور اقا یحیی بخش　　　صاحب سیف و حسام میرزا نصرالله است

کل محمد ترکمان مهتر آن زنجیه کش　　　ضابط زین و لجام میرزا نصرالله است

حیدرک کو [illegible] کوید از ضرب ذکر　　　جزو جاه و حشم میرزا نصرالله است

وان دگر نخوک خوراللهیار قاپی　　　نایب و قایم مقام میرزا نصرالله است

کاووا و ملا علی رالیک هم ملا علا　　　در مقام [illegible] میرزا نصرالله است

فلک غلام در آستان مستوفیست　　　زحل مطیع سگ پاسبان مستوفی است

قضا فکنده قلم از بنان خود بزمین　　　از ان زمان که قلم در بنان مستوفیست

نشاط پرور سیاره زهره واز هر　　　یکی ز حلقه رامشگران مستوفی است

جوان وپیر

جوان و پیر جهان را همه گشایش کار　　　ز رای پیر و ز بخت جوان مستوفیست

نوند فکرت و خنگ خیال و توسن وهم　　　نه وقت رای زدن همعنان مستوفیست

فلک که نیست سخن در کمال پایه او　　　تخت پایه از آستان مستوفیست

جهان که مردم از او روز و شب وظیفه خورند　　　وظیفه خوار ز دریای خوان مستوفیست

حدیث ابر گهربار در میان　　　کنایتی ز کف درفشان مستوفیست

وجود او بمثل حکم گلستان دارد　　　ذکا و فضل گل و ضیمران مستوفیست

هر انچه عالمیان را نهان بود ز رموز　　　بیک اشاره فکرت عیان مستوفیست

جهانیان همه هر یک نشانه دارند　　　عطا و جود و سخاوت نشان مستوفیست

بابر گو نزند دیگر از سخاوت لاف　　　که آیت کرم اکنون بشان مستوفیست

زمانه گو مکشد تیر ظلم از ترکش　　　که تیر عدل کنون در کمان مستوفیست

اگر نه خاصه پیغمبران بدی اعجاز　　　سرودمی که ظهورش زبان مستوفیست

از انکه کمتر از اعجاز در حقیقت نیست　　　هر انچه در لب معجز بیان مستوفیست

گرسنه گرگ که زاو گله بر حذر بودی　　　شبان گله کنون در زمان مستوفیست

خدا او جو دوی اندر امان خود دارد | چرا که عالمی اندر امان هستو نیست

چیستان ابری که بر دریای قیرش معبر است | قطره اش قطران و بارانش ز مشکین گوهر است

در وقوف و در جنبش بس خبر و بس سر مست | در سکون و جنبشش هم نفع و هم ضر مضمر است

گر صفت نبود چه آرد نعمت و صف | نیست گر گردون چه آرنده خیر و شر است

اتصال روز و شب یکجا پدید آرد که | ساحر دم فریب و جادوی افسونگر است

بوالعجب تر اینکه از یک جنبش او باد | گاه اثر در باختر گاهی خبر در خاور است

مشک بیز و مشک افشان چون غزال ... است | خونخوار و خون ریز مانند پلنگ بربر است

گر چو خوبان ختن گلگون حریرش بر تن است | گر چو ترکان خطا مشکین کلاهش بر سر است

هست سلطانی که بر اورنگ سیمش مسکن است | هست سیاحی که بر دریای قیرش معبر است

یک نفس زان وجهانی فاندر نهاده است | یک سخن زان وجهانی شکر اندر شکر است

باغ فکرت را از او سامان صد برگ نفقه است | بکر معنی را از او آذین و زیب و زیور است

مفلسان را روز بد برگ انیس و همدم است | بیکسان را گاه تنهایی رفیق و یاور است

جعد عنبر بوش غیرت زای مشک ... است | قامت دلجوش رشک افزای سرو کشمر است

بحر و از موی میانش ای بسا نفرت برد | گرچه شاهد نزد بحر و موی میان زیباتر است

نقش اندر فرق و دارد شکل نیمش که | اندر او تأثیری از سبابه پیغمبر است

با چنین وصف ای حریف خورده دان دانم | کلک گوهر بار مخدوم سخاوت پرور است

قطب عالم مفخر حجاج میرزا عسکری | کآسمان بر آستانش بنده فرمانبر است

آنکه ذات او سپهر مجد و بخت را خور است | وانکه رای او سرای فضل و فطنت را در است

فهم و دانش در دلش چون آتش اندر گوگرد است | بذل و بخشش در کفش چون نکهت اندر عنبر است

فضل و فطنت در ضمیرش چون شمیم اندر گل است | قدر و حشمت در نهادش چون قضا اندر قدر است

همعنان با مهر و کینش هر چه از نفع و ضرر | توامان با لطف و غیظش هر چه از خیر و شر است

جوهر علم و ادب گر زینت هر خواجه است | گوهر فضل و هنر گر زیور هر مهتر است

حبذا ذات او علم و ادب را زینت است | صانه الله شخص او فضل و هنر را زیور است

رای او قائم مقام پادشاه انجم است | کلک او نائب مناب ذوالفقار حیدر است

پیش حزم و نزد عزمش کوه و صرصر را چه قدر | گر بگویم حزم او کوه است و عزمش صرصر است

آسمان افروز او را بدر تابان خادم است / دست گوهربار او را ابر نیسان چاکر است
شهد با کینش بحلق دشمنان چون حنظل است / زهر با مهرش بکام دوستان چون شکر است
تیر اندر حضرت او کاتبی طغراکش است / زهره اندر بزم او بربط‌زنی رامشگر است
گوییا با لطف و طبع و حلم و خشم آمیخته است / هرچه در عالم ز آب و باد و خاک و آذر است
ای بلند اختر جنابا گر عروج مدحت / پایه شعر رهی از اوج شعری برتر است
طبع من دریا و مدحت گوهر رخشنده است / خاطر من آسمان مدح تو مهر انور است
ذات تو برج معالی را فروزان کوکب است / نظم من درج معانی را درخشان گوهر است
شعر اگر زیب چنین گوید که گوینده من آن / هرچه در ایران سخن‌سنج و معانی‌پرور است
تا بر این کاخ زراندود آفتاب و ماهتاب / این چو زرین مجمر است و این چو سیمین ساغر است
حضرت را آن باید مجمری این ساغری / کاندر آن حضرت سزا آن ساغر و این مجمر است

بگرد رخ ترا خط ایمه یا مهربان خیزد / و یا از لاله سنبل یا که از گل ضیمران خیزد
چنان کز ماه تابان هاله خیزد در شب تاری / ترا خط سمن‌سا گرد رخسار آنچنان خیزد

نکه

سهی سرو ترا شاه من سرو چمن خوانم / که کس هرگز ندیده است از چمن سرو چنان خیزد
چنان ابروی مشکین بر فراز نرگس جادو / کسی کی دیده کز نرگستان مشکین کمان خیزد
ترا زلفی چو دود و چهره چون آتش آری / بر نیمی درست آمد که از آتش دخان خیزد
خیال قد دلجوی تو رست از چشمه چشمم / بلی سرو روان از چشمه آب روان خیزد
ز باغ خاطر من در خیال آن رخ زیبا / گلستان در گلستان بوستان در بوستان خیزد
بهر جا بگذرد یک نفحه از چین سر زلفت / از آنجا نافه چین کاروان در کاروان خیزد
عجب نبود اگر خیزد بلا از عالم بالا / که زان بالا را هر دم بلایا ناگهان خیزد
عجب دارم که چون روی تو نقشی دلکش و زیبا / ز کلک نقشبندان خامه صورتگران خیزد
بهر جا عقده‌ای زان سنبل برغوله بگشاید / همی تا حشر از آنجا بوی عود و مشک و بان خیزد
تو یک مه طلعت و ابرو هلال و زهره پیشانی / همانا آسمانستی که اینان ز آسمان خیزد
بنوک تیر مژگان ریخته خونم نرگس مستت / زهی مستی که زانسان خسته حالان توان خیزد
اگر خندی بروی من کجا خوشدل توان بودن / که این خاصیت از رخسار همچون زعفران خیزد
از آن رخسار چون نار و لب چون ناردان هردم / مرا بر چهره اشکی سرخ همچون ناردان خیزد

ندانم چه بهرست این چرخ را کو / بهر ماهی که گشتم مهرگان نامهربان خیزد
مکن جور و بر من بس ای چرخ زان دم که خوانم / ز بیدادت بعهد خسرو گیتی ستان خیزد
خدیو داد گستر قهرمان شاه آنکه در رزمش / عقاب و صعوه از یکشاخه و یک آشیان خیزد
ملکجاهی که بهر خاکبوس سده جاهش / شه انجم همی هر بامداد از خاوران خیزد
چو بنشاند بمیدان خیل فتح از هر طرف خیزد / چو بنشیند بر ایوان هیبت جود از هر کران خیزد
برای اندرز با دو شاه خاور همسری جوید / بعزم اندرز با او ماه انور همچنان خیزد
دگر چون آسمان را مصدر هر خیر و شر خوانم / که این هر روز لطف و عنف دارای جهان خیزد
نکردی ابلیس زشت از سجده آدم / اگر دانستی از آدم چنین زیبا جوان خیزد
دگر از مادر گیتی بدین خوبی و زیبا / عجب دارم که فرزندی چنین در صد قران خیزد
طراوت از نسیم بوستان تا بحر آذر / اگر از تیغ او یک شعله در زابلستان خیزد
همان از تیغ او خیزد سران ملک را هم / که بر برگ درختان اندر و دهرکان خیزد
نخستش ماه تابان توتیای چشم خود سازد / غباری کز سم خنگش براوج آسمان خیزد
ز مهر و کین او خیزد جهان احباب و اعدا را / که از خورشید بر یاقوت و از مه برکتان خیزد

فلک جاها گر شهنشاه منم آن شاعر / که از هر جنبش کلکم دو صد سحر بیان خیزد
مرا از بحر خاطر گوهری برخاست در مدحت / که زان گوهر یکی کمتر ز طبع دیگران خیزد
روا باشد اگر بوسند از این مدحت [illegible] / اگر خاقانی از شروان کمال از اصفهان خیزد
الا تا از فلک خورشید و ماه و مشتری تابد / الا تا از چمن شمشاد و سرو و ارغوان خیزد
همی با کلک و رایت جود و جودت متصل باشد / همی با دست و تیغت فتح و نصرت توامان خیزد

در مدح قاضی نیشابور

کیست تا پیغامی از من جانب جانان برد / داد مسکین دادخواهی بر در سلطان برد
خسته جانان را ز زلفت بر در عیسی کشد / تشنه کامی را ز رحمت بر لب عمان برد
بویی از پیراهن یوسف بکنعان آورد / نامه پیری بمصر از کلبه احزان برد
ذره را در بر خورشید نورانی کشد / قطره را بر لب دریای بی پایان برد
بال و پر بشکسته را بند قفس بگشاید از پا / در قفس افتاده را جانب بستان برد
ناتوان درمانده را تا پایه مقصد شود / کاروان گم کرده را سوی همراهان برد
دل رسیده از کفی را جانب دلبر کشد / جان رسیده بر لبی را بر لب حیوان برد

در شکنج دام از مرغی صفیری دلخراش / در گلستان جانب مرغان همدستان برد
الغرض زین زار خاییدن چه حاصل بر مرا / کز فغان بیکسی پیامی جانب بستان برد
بایدی اکنون قاصدی فرخ رخ و فرخنده فال / نامه از من بسته و منظور آن برد
افضل القضات ملا احمدان کاندر کرم / خجلت از دست و دلش که بحر و کاهی کان برد
آن جهانبخشی که اندر جنب جودش در جهان / نام معن و جعفر و حاتم کسی نتوان برد
وان خردمندی که راند آنچه در آداب فضل / روح فارابی روان بر جا فرمان برد
گر بعهدش ناتوان میشی فتد از گله دور / گرگ بر گیرد و بدوش و در بر چوپان برد
آنچه مشکل می‌نمودی نزد افلاطون بسر / کاشش آید تا کنون از فکرتش آسان برد
می‌توان راند غزالی پیش از حکمت سخن / گر غزالی حمله اندر گله شیران برد
یا بروز رزم و گاه کین ز پیش پور زال / هرزالی گوی سبق از عرصه میدان برد
یا که در هنگام هیجا صعوه با بال و پر / حمله اندر جوق پران گله عقبان برد
یا که دیوی برکاری سخره از سیمرغ کند / یا غرابی از هزاری دست در دستان برد
یا که گودن در قرائت طعنه بر نجوید به / یا که الکن در فصاحت سبقت از سحبان برد

یا غراب

یا غراب از زار خایی طعنه بر بلبل زند / یا حباب از سست رایی حمله بر طوفان برد
یا سها از روشنایی مایل ظلمت شود / یا که از درپیش‌ها با حشمت سلطان برد
یا که خود خشکیده نخل غیرت طوبی شود / یا که خود گندیده آبی رونق حیوان برد
یا که مسکین الکنی لاف از دم عیسی زند / یا که نادان ابلهی گوی از کف لقمان برد
یا که با مرهم کسی جان خسته را جان دهد / یا که با سلم کسی ره جانب کیوان برد
یا مسیح زشت بویا بر گل و ریحان کند / یا تجلی زشت رویی از مه کنعان برد
سرورا من بنده گر راندم بمدح این کلام / آنچنان باشد که شعر زیره در کرمان برد
یا ز خوف لفظها را قافیه موزون کند / از پا تحسین شاهان در سحبان برد
یا ز هامون کیه و برگ سبز برگیرد ز شوق / همچو درویشی اندر درگه سلطان برد
یا کله فرزانه منحنی قامت بکف / در بهای ماه کنعان سوی بازرگان برد
الغرض دارم امید آنکه بپذیری ز من / گر چه دانا این بنابه قطره بر عمان برد

در مدح [illegible]

آهوی کز شیر نگاری نگار کرد / از ناف لاله نافه مشک آشکار کرد

عارض

دارد رخی چو نار و لبی همچو نار دان / زان نار و نار دان دل من پر ز نار کرد
رخ در حصار زلف معنبر نهفته ساخت / بر من جهان ز حسرت او چون حصار کرد
از تار تیره طره طرار تا بدار / روز مرا برنگ شب تیره تار کرد
وز حلقه حلقه جعد شکن در شکن که داشت / خود چیره چیره پشت مرا حلقه وار کرد
آمد نهفته روی بزلفین مشکبوی / چون شاه روم رو بسوی زنگبار کرد
شادان و تازه روی درآمد ز در دوان / در بر خلاف عهد قدیم استوار کرد
بنمود روی و خانه من کرد خاوران / بگشود زلف و کلبه من چون تتار کرد
موی بموی سنبل در و یا برگ گل / زان رنگ و بوی بزم مرا چون بهار کرد
خنجر کشیده عربده جو مست و تند خو / یکباره ام دوچار غم از آن چهار کرد
برخاستم ز جای و بودم برش بپای / جز غم بپایش گوهر رنگین نثار کرد
گاهی عیان ز لعل درخشان گهر نمود / گاهی نهان بلبل فروزان نهار کرد
پیشم نشست و قصه زهره کشید پیش / زان پس که طاق طاقت من زاضطرار کرد
بنشست و خواست جام می و دادمش بدست / سر چون دو چشم خویش ز می پر خمار کرد

چون

چون مست شد ز باده و مدهوش شد ز جام / زاو خاستم کناره و روی از من کنار کرد
گفتم چرا ز صحبت من سر همی کشی / بشکفت گل نشیمن اگر پیش خار کرد
نشنفت ایچ حدیث و برآشفت و باز گفت / حرفی که زان مرا خجل و شرمسار کرد
گفت از گلیم خویش بکن پا دراز تر / کاین آرزو نه جز تو کسی هرزه کار کرد
ما را بود ز صحبت تو عار و نی عجب / سلطان اگر ز صحبت درویش عار کرد
هان این طمع چگونه کنی از کسی که جای / صد بار در کنار خداوندگار کرد
شهزاده زمانه محمد که آسمان / بر عالم از غلامی او افتخار کرد
آن بادل که خلق و کف او ببزم و بذل / فعل نسیم جنت و ابر بهار کرد
کلک نزادرش پهلوی و لب سیاه نمود / عدل امینش پیکر آفت نزار کرد
آن رازها که بود نهان در حجاب غیب / گردون بعهد دولت او آشکار کرد
تیرش که خود ز جوشن نه چرخ بگذرد / بشکفت اگر ز جوشن جیبی گذار کرد
خورشید شاه انجم از آن شد که چاکریش / او را بر آستانه خود پرده دار کرد
ابر و ریگه خامه گوهر فشان تو / صحن زمانه پر گهر شاهوار کرد

نوشی که دشمنت بخلاف تو در کشید / گردون بکام او بتر از نیش مار کرد
هر کس که از خلاف تو پر شدش سپهر / دستش تهی ز سیم و زر و جان حصار کرد
من خود یقین خورم که لیارش میسر است / جا هر کسی دمی بیمین یا یسار کرد
تیغی که دشمن از پی کینت کشیده داشت / انگشت زینهار پی زینهار کرد
عدل تو توسنان فتن را شکال بست / حکم تو بختیان فلک را مهار کرد
نه اختران بعکس رضایت کند سیر / نه آسمان خلاف مرادت مدار کرد
تا بند رخ ز رزم تو شاهان پیلتن / تا ایزدت بر اسپ وزارت سوار کرد
خصم تو خواست منصب سرداری از سپهر / بدرفت و نقص ازان سر او را بدار کرد
آن فضلها که از تو بر ابنای ملت است / نتوان شماره یک از صد هزار کرد
فضل تو منتی است اگر توان بر آسمان / امروز تا بروز شمارش شمار کرد
چون نام شهریار چو تو مونس نیافت / ذاتت بکارهای کشش مستشار کرد
از باد گرز و آتش آن تیغ آبدار / گردون مخالفان ترا خاکسار کرد
هر خسروی که سر ز تو برتافت آسمان / بر جای افسرش ببر اندر فراز کرد

زیاده

بر بیگناه و به گنهش آن کرد جود تو / کابلیس را بلطف حق امیدوار کرد
تیغ تو کرد بر تن تر دشمنان همانکه / بر پشت خار و خس تف سوزان شرار
چون ذات پاک خویش جهان آفرین ترا / پاک و منزه از همه عیب و عوار کرد
چون از تو یافت مذهب یکیتی بزرگتر / ذاتت بکدخدایی دهر اختیار کرد
گرچه پس آمدی بجهان از بسی ولی / در پیشگاه قدر ترا پیشکار کرد
اول سوار کرد ترا بر سمند بخت / زان پس بساعدت ز سعادت سوار
خاما منم که طبع گهربار روشنم / از مدح تو بگوش جهان گوشوار کرد
کام مرا ز لطف روا کن خدا ترا / امروز چون خدای ترا کامگار کرد
افزون ز ده قصیده و دیوان بنده هست / در مدحت تو خانه گوهر نگار کرد
هر شعر را اگر بدهی یکدرم صله / باید ز صاحبان نصابم شمار کرد
تنگش یاد از کرم کره کار بنده را / در حیرتم ز دست تو باید چه کار کرد
با من تو هیچ کم ز گویا کرده / گردون هر آنچه جور دو ده بروزگار کرد
اکنون که عازم سفری در مه صفر / باید بحنت شکر من دلفگار کرد

یا بایدم بهره خود ببرد و در سفر … یا نگرگه بود و هم اندر دیار گرد
القصه زین دو شق نگزیرست بایدت … یک کار ازین دو کار بعنف اختیار کرد
سرخوش چو اختصار سخن به بود ز طول … باید سخن بمدحت او اختصار کرد
تا فصل نوبهار بصحرا و بوستان … ابر آن کند که نیز به پیرار و پار کرد
بادا بهار دولت و عمر تو با خزان … کاین دو خزان خصم ترا با بهار کرد

برمن آمد آن ماه جهان شبگیر … برو چو تابان مهر و برخ خورشان منیر
همی لب و رازنده غیرت کشمیر … همی بهر فروزنده خجلت کشمیر
نگاری از لب شیرین چو تنگ تنگ شکر … نگاری از رخ رنگین چو رنگ رنگ حریر
رخان و زلفان زلف که بر گل سنبل … لبان و دندان چنانکه در شکر شیر
بجوده شکربار و بخنده شکرریز … بچهره عالمتاب و بغمزه عالمگیر
ز موی همچون تبت ز بوی چون خرخیز … بروی همچون جنت بخوی همچو سعیر
بچهر جان از ورد بروی رخشنده … ز گیسوان گره گیر و زلف حلقه پذیر

چو شعله

چو شعله شعله نار و چو لمعه لمعه نور … چو نافه نافه مشک و چو طبله طبله عبیر
دلش بسینه چو در جوف نقره سنگ سیاه … خطش بچهره چو بر سیم ساده سوده قیر
چو شیر و قیر دو رخساره و دو عارض وی … مرا ز حسرتشان شیر قیر کرده چو شیر
بشاخ نسرین بربسته دسته سنبل … بزیر عنبر بنهفته آفتاب منیر
بر آز عنبر او کشته مشک چون کافور … مرا ز سنبل او کشته لاله همچو زریر
نهفته پیکر سیمین بزیر جامه زر … رخ و تن من از آن سیم و زر چو زر و زریر
زباده او شده چون ارغوان بفصل بهار … ز ناله من شده چون زعفران بموسم تیر
کمان غالیه تو زو کمند مشکین بند … کشیده بر زبر از تازه و افکنده بزیر
هزار دل شده از تاب آن کمان بتاب … هزار جان شده در بند آن کمند اسیر
دو چهر کالش چو از سیم ساده صفحه … دو ابروانش چو از مشک سوده دو شمشیر
بروش اندرش از سنبل و بنفشه طناب … بگرد آن اندرش از مشک و غالیه زنجیر
مرا نمود و زند بچهر خویش دیوانه … مرا بخسته بشمشیر خویش بی تقصیر
بمن دو نرگس او خیره چون به تیهو باز … بمن دو آهوی او خیره چون بر آهو شیر

بغمزه آخته و انداخته بقصد دلم … کهی ز ابرو تیغ و کهی ز مژگان تیر
بنا نموده از آن تیغ شهر جان غارت … لب نموده از آن تیر ملک دل تسخیر
ببرده از قد او سرو کشمری خجلت … بجز رده از رخ او مهر خاوری تشویر
بقند و شکر نسیش از لعل شکرین طعنه … بمشک و عنبر نسیش از زلف عنبرین تعبیر
تهی چنانکه توان دیدن از زنخ لطف … هراخیال که او را اگر کنند بغیر
ز روی او اثری هرچه لمعه در سپهر … ز خوی او خبری هرچه شعله در اثیر
همی ببسته میان و همی گشاده دهان … چو من بخدمت خسرو چو من بمدحت میر
جم سپهر غلام اردشیر شیر شکار … شه ستاره حشم پادشاه چرخ سریر
خدایگان زمین خسرو زمان سالار … که در زمین و زمان نیستش همال و نظیر
چو پیر چرخ بهرچه اقتضای او قادر … چو دور دهر بهرچه آن مراد اوست قدیر
بزم دشمن مال و برزم دشمن مال … بدست عالم بخش و بتیغ عالم گیر
از او غلامی و صد چون بزیر شجاع … از او سواری و صد چون بهمن برزمرد دلیر
ز لطف او خبری هرچه بر بخت جوی … ز قهر او اثری هرچه در بهار و به ابر

چو ماه

چو ماه و مهر بر ایوان او هزار وشاق … چو تیر چرخ بدیوان او هزار دبیر
ز جور دهر نترسد کسی که شد ایمن غلامش … بجای چرخ نبیند کسی که شد اوست مجیر
چه پور زال بر زمش چه پیر زال ضعیف … چه آسمان بر واقش چه پاسبان حقیر
بجاه مانده رویش ولی باه همت … بابر مانده دستش ولی بابر مطیر
اگرچه امثال اندر زمانه مشهور است … که خود موافق تقدیر کم شود تدبیر
ولیک من نشنیدم که در نظام امور … کهی مخالف تدبیر او شود تقدیر
ایا بحزم متین آسمان پا بجنبش … ویا برای رزین آفتاب کشورگیر
شرف ز نام تو پذرفته خطبه و منبر … بها ز دست تو بگرفته خامه و شمشیر
جلال و جاه تو بیرون ز حیز ادراک … ثنا و مدح تو افزون ز قوه تقریر
سخاوت تو چو ابر خضر بجاحیت … کفایت تو چو چرخ اثیر در تاثیر
بروز کلک تو دریای موج زن خجلت … خور و ز دست تو ابر گهرفشان تشویر
به پیش کلک تو بحر است در شمار شمر … بجنب دست تو ابر است در قطار قطیر
تو پادشاه برای جهان فروز بحزم … تو پادشاه عدل لشکر بزرگوار بشیر

سخن که مدح تو با چون وضوی با ترتیب / سخا که ز کف تو چون نماز با تکبیر

بود بملک ملک شحنه دولت ملک / بود برازِ فلک چشم فکرت تو بصیر

برند فیض سخاوت همه وضیع و شریف / کنند شکر عنایت همه صغیر و کبیر

به پیش رای تو هفت اختر سپید و سیاه / بجنب قهر تو نه قصر با قصور قصیر

اگر سپهر شود دفتر و قلم محور / نه صد یکی نتوان مدحت ترا تحریر

ز امتثال مثال تو ای عدیم مثال / سپهر را نه گذار و ستاره را نه گزیر

هر آنچه حکم تو آید و امر فرماید / هم آن کند بدوار و هم این کند بسیر

بود ز رحمت حق آیتی رخت که بحق / زبان او هیچ مفسر نماندش تفسیر

کسی نگشته روان از تن بد اندیشان / به نعمتی که کسی بود گشته ز خمیر

بخواب عین عدو دیده تیر دال پرست / ازان شده الف او چو دال در تصویر

اگر معبر این خواب جسته ام با تو / بغیر مرگ نخواهم نمودنش تعبیر

چنان ز عدل تو ویرانه گشت خانه ظلم / که تا ابد نپذیرد به هیچگه تعمیر

اگر تو ابغض گاه کینه بیدیدی / رخ از زهر اس تو گشتاسب رانده جو زیر

بنوال

نه بذل وجود بود آنکه دست کلک تو کرد / که پیش باشد از اسراف و برتر از تبذیر

خدایگانا در این سفر که فرمودی / همه قلاع قهستان بحمله تسخیر

اگرچه فتح و ظفر همره تو بود ولیک / ز رنج و زحمت راه سفر شدی دلگیر

هنوز ناشده از رنج و دولتی آزاد / بقید زحمت دینی شدی دوباره اسیر

چه باک گیر بسی روزه روزه و طاعت / یکی نصیحت ازین بنده مدح خوان بپذیر

کنون که بر جهان شده جوان بدولت تو / ز دست تازه جوانان بگیر باده پیر

مرا که هجر بتان واگذار و ناله زار / تو از وصال بتان کام گیر و نغمه زیر

ببست روزه و طاعت ببست زهد و صلاح / ببست خدمت دولت ببست رنج و زفیر

بنوش جام شراب و بنوش بانگ رباب / بساز خلوت عیش و بسوز عود و عبیر

ز لب لبان شکر خنده شاهدان برگیر / بدست دست سمن ساق ساقیان برگیر

بگیر از فلک ایام کامکاری زود / بپای بر سر گیتی بکام را نه دیر

بجرمی بگذار و جهان در گذر / اگرچه هم نگذرد زمانه گذر

شو فرفته این نو عروس شوهر کش / مباش فتنه این کهنه زال پر تزویر

بخور شراب و غم روزگار سفله مخور / بگیر باده و کار جهان هیچ مگیر

ولیک هم نظر لطف گاه گاه بکن / به بندگان چو من و بچاکران فقیر

خصوص بر سر خوش سخن همچو دانستن / زنند بگلشن مدح تو صبح و شام صفیر

ز هر چه خود بکن واز حرف وارانش همت / ازان بگو دعا رش خوانی همه کهنه حصیر

ازین قصیده که شرم قصیده لبید / وزین سخن که بود رشک گفتهای جریر

بریز بر سرش از مهر حقه ای گهر / بپوش بر تنش از لطف جامهای حریر

الا بود جهان تا نشان ز نور و ز نار / الا بود بزمان تا اثر ز هور و زهیر

دل عدو تو بادا چو جرم مهر بتاب / رخ ولی تو بادا چو روی مهر منیر

جهان همه متغیر و ما همی باد / خجسته دولت تو پا ز زوال و یا تغییر

بمانده ان تو ز اطوار آسمان منفور / مخالفان تو زاده از اختران منیر

ز یمن ساعت امروز و روز ایالت / هم از برای به بیدار هم ز پا رود پیر

دوش چو بنهفت چهره خسرو خاور / آن مه خورشید رو درآمد از در

[illegible]

ریخته بر آفتاب خرمن لادن / بیخته بر مشک ناب خورده عنبر

داده همی سر و راز سنبل آذین / بسته همی ماه را ز عنبر زیور

صد جان آویخته بشیرین لب ببند / صد دل آویخته ز مشکین چنبر

طلعت ماهش بزیر طره دلکش / زلف سیاهش بروی طلعت دلبر

گلشن گلشن شقایق و گل و نسرین / خرمن خرمن عبیر و نافه اذفر

دست فشان پایکوب دست و طرازان / لعل لب اندر نهاده بر لب ساغر

سرخ ز لب باده ان دو رنگین لاله / مست ز لب نشاه آن دو جادو عبهر

بر سرم از مهر پا نهاد و برفشاند / این دو سه گوهر از ان عقیق چو شکر

گفت که ای سوخته باتش هجران / وای شده روزت ز شام هجر سیه تر

چونی و چون ای شکسته دل بسر آرستی / اینهمه روز و شبان بفرقت اندر

گفتمش ای بیوفا نگار جفا کار / گفتمش ای بد نهاد یار ستمگر

حال من اندر فراق خویش چه پرسی / حال خس چیست پیش شعله آذر

ز فرقت آن کرده با دلم که نکردست / هرگز بر سوده خاک پویان صرصر

گفت دگر بس کن این حدیث خدا را / وز سر این شکوه‌های بیهده بگذر
شب همه زین سان گذشت و صبح قریبست / مشکل اگر باز بینیم شب دیگر
زان شفقی رنگ بادهٔ طرب افزا / خیز و بگو شیشه با پیاله بیاور
فصل بهار است و وصل دلبر مهیاست / گر شود این فصل و وصل باز میسر
من سبک از جای خویش جستم و رفتم / تا بسر خم خمار عشرت بر سر
زان می گلگون جانفزا و زکه باشد / عقل مجسم بنام و روح مصور
یکدو سه مینا گرفته پیش بردم / دست فرا شیشه برد و رخ بلب ساغر
خورد یکی ساغر و بعادت رندان / کرد اشارت مرا بساغر دیگر
الغرض از بس پیاله دست فشادیم / هر دو در آغوش یکدگر چو پیکر
گفت که ای عنبریت خادم و لالا / گفت که ای انوریت بنده و چاکر
خود نشنیدی مگر که باده فزاید / رنگ غزل تازه عیش و مستی دیگر
حالت مستی است خوشتر آنکه بخوانی / در بر ما شعری از صباحی و آذر
گفتمش ای باده وش مدیح دلکش / گفتمش ای آفتاب روی سمن بر

که گویم

من که مرا نخبه شاعران سخندان / من که مرا گفته پروران سخنور
گر لب پیاله افکنند هم آورد / که با سوروی آورند برابر
کیست صباحی و چیست آذر تا من / گفتهٔ ایشان برآورم بزبان بر
دوش یکی قطعه خجسته میمون / چون لب لعلت لطیف و دلکش و دلبر
گفته‌ام و گر اجازتست بخوانم / پیش تو آن قطعه خجسته سراسر
گفت برای چه؟ بمدح که گفتم / مهر ور و و خدایگان مظفر
صدر معظم امیر اکرم سالار / آنکه بود بر جهانیان همه سرور
ابر همال که پیش دست نوالش / در که بذلت سنگ و سیم برابر
مهر جبینی که هم ز رای رزینش / کسب ضیا ساز و آفتاب منور
ای ز کفت ژاله خوار قلزم زخار / وای بدرت بنده وار خسرو خاور
رای تو انوار معدلت را مطلع / دست تو اسرار مکرمت را مظهر
روی ظفر را ز رمح و تیغت غازه / گوش هنر را ز رای و عقلت زیور
باد نه با عزم تیزرو گشت همت / کوه نه با حزم با ثباتت همسر

طبعت بحری که پروراند لؤلؤ / دستت ابری که برفشاند گوهر
طفل کرم را ستوده طبع تو دایه / بکر سخن را خجسته رای تو شوهر
عقل نه جسم و ولی تو عقل مجسم / روح نه صورت و لیک تو روح مصور
شهد ابا کین جانگزای تو حنظل / زهر ابا مهر جانفزای تو شکر
خیر و شر ما بلطف و عنف تو مدغم / نفع و ضرر ما بمهر و کین تو مضمر
جود تو چون خاره و خاره خوار گردیش / سیم اگر با ستم بودی همسر
روز وغا چون بتن بپوشی خفتان / گاه جدل چون بسر گذاری مغفر
شیر بود روبه و تو غران ضیغم / خصم بود پشه و تو پویان صرصر
بر سر ایوان تو ای کریم مکرم / در صف میدان تو ای امیر دلاور
سام سواری چو بر جهانی توسن / ابر بهاری چو بر فشانی گوهر
گرچه خود از ابر می بخیزد لؤلؤ / ورچه خود از آب می بخیزد آذر
دست تو ابری که بر بچکاند (ریزد) لؤلؤ / تیغ تو آبی که بر فشاند اخگر
تا تو ز ملک عراق سوی خراسان / آمده‌ای خدایگان ملک فر

ز غایلات زمان دایم نهان لطف خداوندش / ز آفات جهان حافظ خداوند جهانبانش

در مدح سرکار سرهنگ عسکرخان خوئی

نشست خسرو خاور چو بر کبود اورنگ / درآمد از در من آن ماهروی شاهد شنگ
خطش بچهره عیان چون بنفشه بر نسرین / رخش بزلف نهان همچو ماه در خرچنگ
ز تاب هر خم زلفش هزار جان بی‌تاب / بتار هر سر مویش هزار دل آونگ
برای قتل من از غمزه‌اش دو تیرانداز / بقصد صید دل از عنبرش دو بالاهنگ
دو لعل دلکشش آبستن هزار فسون / دو چرخ پرفنش آماده دو صد نیرنگ
ربوده شیوه لعلش مرا ز دل طاقت / برده غمزه جادوش مرا ز سر فرهنگ
گشوده طره و بشکسته قیمت عنبر / نموده چهره و برده رونق ارژنگ
بیاستاده ز شمشاد و سرو برد آرام / دهان گشود و فشانده از نبات و شکر تنگ
شکفته گفت که فصل گلست و موسم منت / چو غنچه چند نشینی بگوشه دلتنگ
نمونه‌ست همه باغ چون تن طاوس / منقش است همه راغ چون پر تورنگ
خروش کبک و بلبل چو نغمه عشاقست / نوای ساری و صلصل چو پرده سارنگ

ستر ده دست صبا از رخ ریاحین گرد — زدوده لطف هوا از دل ریاحین زنگ

چمن ز سنبل و سوسن چو صحف انگلیون — دمن ز لاله و نسرین چو صفحه ارژنگ

همه بنفشه و سوسن و دیبا چادر دشت غزال — همه زمرد و لبد چو دیبا مون رنگ

بسر نهاده شقایق عقیق گون افسر — نشسته خنجر و گل بر زمردین اورنگ

کشیده بلبل بیمار دیده بانگ سرود — نهاده نرگس ساغر کشیده دست و ملنگ

بجز بروی گل و سنبل و سمن مچخی — چمی بباده و دست اگر دو صد فرسنگ

بیا بجانب گلشن رویم و برگیریم — بپای شاخه گل جام باده گلرنگ

به دور داوری ساغر شتاب کن با ما — که نیست پیشه این شیشه دور رنگ و درنگ

بنوش تلخ و مکن آرزوی شیرینی — که هست تعبیه در شهد روزگار شرنگ

مدار از او طمع صلح و چشم مهر مبند — که مهر او همه کین است و صلح او همه جنگ

بپوش گوش ز گفتار واعظان حسود — بنوش باده و بنیوش بانگ بربط و چنگ

نوای زمزمه چنگ و تار اگر بنود — ببست تاری از این زلف پرخمت در چنگ

بباز شاهد و می نوش آشکاره که نیست — از این دو باک در ایام دولت سرهنگ

سپهر پایه

سپهر پایه امیر کبیر صفدر خان — که خنگ همت او گرده پای گردون لنگ

بروز رزم مراورا ز رسم رستم عار — بگاه بذل مراورا ز نام حاتم ننگ

بخصم تنگ نماید فراخنای جهان — چو در نبرد بجنبد بر اسب مردی تنگ

جفا و جور در ایام حکم دولت او — بود چو بانگ مسلمان و دیار فرنگ

بعهد عدل تو ای عالم مروت و رحم — بدور داد تو ای روزگار دانش و هنگ

بقصد غاز نگردیده باز چنگل باز — بخون رنگ نگردیده رنگ چنگ پلنگ

بر آب چون بگذاری بروز واقعه زین — زشست چون بگشایی بگاه کینه خدنگ

از آن شود بسیار سمک فغان و خروش — وزین رسد بسماک از سمک غریو و غرنگ

ز زال نزد تو عاجزتر است زاده زال — ز پشه پیش تو بهدل تر است پور پشنگ

بفر و جاه تو یاد در جهان چو فریدون — برای و هوش تو یاد در زمانه چون هوشنگ

ببست و بازوی تو یا کمان کجا بیند زه — چو از کمان تو آید بگوش چرخ ترنگ

دهی بباد فنا خاک هستی دشمن — چو در نبرد بکف گیری آب آتش رنگ

اگر نه تیغ تو افسونگر است و جادوگر — چو از نهیب مخالف برآورد نارنگ

گرفته تیغ تو از پیشهای شیران باج — فکنده قدر تو بر شیشهای گردون سنگ

هوا ز عزم روان تو جسته راه شتاب — زمین ز حزم گران تو کرده کسب درنگ

تو رنگ و حیله بهشتی بخصم روبه شکل — که نیست پیشه شیران پیشه حیله و رنگ

صبا ز خلق تو بویی اگر برد بختن — فتد ز غیرت او بر جبین چین آژنگ

جهان وسیع و ولی تنگ تر ز همت تست — بچشم همت از چشمهای شغنا تنگ

مدیح تو که فلاطون از فراست و فهم — کجا توان چو منی زار کودن و دنگ

چو نیست کار تو سر خوش ثنای او آن به — که از طریق ثنا زی دعا کنی آهنگ

بگو دعا کنمت بچنان که کس نشنید — بجز ز زمزمه او باش در دم الحنگ

بریش حاسد تو تیز آتش طماع — بکون دشمن تو کیر قاضی کیرنگ

ز رنگ سرخ تو شادان ولی چو شارب خمر — ز تیغ سبز تو ترسان عدو چو آکل بنگ

موالفان ترا پایگه تبارک سیر — مخالفان ترا جایگه بکام نهنگ

همی بچنگ تو پیوسته تار زلف بتان — همی بگوش تو هموار بانگ نغمه چنگ

ستاده پیش تو صفهای نیکوان ظریف — کشاده چشم تو بر روی شاهدان شنگ

زهی



در صفت اسب [illegible]

زهی تکاور صرصر مثال برق مثال — که وقت حمله پلنگ است و گاه پویه غزال

که در تک از او خاک خواهد آرامش — که در شتاب از او باد جوید استعجال

گران کنی چو رکابش سبک کنی چو عنانش — گران شود چو زمین و سبک رود چو شمال

بسان او نپرد و نشد بال طایر وهم — بگرد او نرسد تیر کرد خنگ خیال

پر از غرنگ کند گوش چرخ را ز صهیل — پر از جلال کند روی خاک را ز نعال

بروی ماه ز تحریک پا همی او فزون — بچرم ارض ز آسیب سم او زلزال

بکینه خواه کند کار مور در پستخوان — بحمله در شکند شیر چرخ را چنگال

چنان به بر درآید که بر در کبوتر — چنان بشیر بتازد که شیر بر شکال

بشبه شاهین پرد همی بوقت سوط — بسان تندر غرد همی بگاه صهال

خروش پشه بیوشد بگشتر ز کشمیر — خیال مور ببیند بنخج از خلخال

همی بگرد و چون ماه و انذ گردش چرخ — همی بپرد چون مرغ و انذ بر زوال

بگاه کین نشناسد بلندی از پستی — بوقت وقفه نداند صحاری از اطلال

ز او نهنگ و نباشد پلنگ و لیک رود   نهنگ وار بدریا پلنگ سان بجبال
چنان بدشت بپوید که در بکوه پلنگ   چنان بکوه بتازد که بر بدشت غزال
بسوی اوج ز پستی بوقت استعراج   بسمت شیب ز بالا بگاه استنزال
چنان رود که قضاهای قادر قهار   چنان رود که دعاهای مردم ابدال
بگاه پویه او بارد از فلک آفات   بوقت جنبش او جوشد از زمین آجال
بتذرو جلوه و طاووس رنگ و کبک خرام   هزبر حمله و غژغاو دم و مشکین یال
سطبر سم و گران جثه و سبک رفتار   تمام خلقت و بسیار پوی و اندک سال
یکی هلال بچرخ اندرون و لیک زمین   پدید آید ازو گه بپویه صد هزار هلال
بجلوه می ندهد برق را مجال درخش   چنانکه باد صبا را باهتزاز مجال
هزار رخش بیرزد چنین مرکب   غلام مرکب او صد هزار رستم زال
خدایگان زمین داور زمان سالار   که پاک زاده نکو سیرتست و خوب خصال
پناه دولت قاجار شاهزاده حسن   محیط جود و سخا کان بخشش و افضال
نهنگ عالم بخش و تیغ عالم گیر   ببزم دشمن مال و برزم دشمن مال

زهی

زهی بفضل و حسب بی عدیل و مثل و قرین   خهی باصل و نسب بی نظیر و شبه و همال
تو فال چهره بختی و انمور بدرست   مهین خدیو زمین خسرو زمان رفال
بجنب جود تو ابحر و ستوده سپهر   بپیش رای تو ای داور خجسته خصال
چو ذره ایست مکدر نجوم رخشنده   چو قطره ایست محقر بحور مالامال
بگاه خشم بر انگیزی از سر از شرر   بوقت لطف ز صلصال بر کشی سلسال
همه جهان جهان داوران ورا   بهم مفاخرتست از کمال یا ز جمال
ترا کمال و جمال بود که میجوید   کمال از تو جمال و جمال از تو کمال
جلال و جاه بود زیور ذوات دول   خجسته ذات تو زیور فزای جاه و جلال
بجنب عزم تو مثقال زاید از خروار   بنزد حزم تو خروار کمتر از مثقال
ملال را اثر قهر تو کند چو شرار   شرار از اثر لطف تو کند چو ملال
صماخ گو نیوشد مدایح تو اصم   زبان که می نسراید مناقب تو لال
شکسته شد ز سخای تو نرخ زر درست   حرام گشت بکیش تو ضبط سیم حلال
کف تو مصدر ارزاق و مظهر الطاف   در تو کعبه احرار و قبله آمال

سفال در نظر مرد سفله چون گهرست   گهر بچشم تو بر عکس سفله کم ز سفال
گهر ز جود تو چندانکه بر سپهر نجوم   زر از عطای تو چندانکه بر فلات رمال
ز مال بخشی تو بیرون توان آورد   اگر شماره تواند رمال را رمال
در کف سیم و زر اندر کف تو چنانست   که کشت آتش در آب و آب در غربال
تراز دیدن زایر همان نشاط آید   که جان مامک گم کرده پور را ز اطفال
همت بصحبت سایل سرور از آن پیشست   که شام عید بود روزه دار را بهلال
سخاوت تو از فرط میل و غایت شوق   چه بجانب حاجت دود بسوی سؤال
چنانکه عاشق هجران کشیده مشتاق   قدوم یار سفر کرده را باستقبال
تو اینچنان همه بخشیدی و چنان دانم   من از مآثر حال و قرائن احوال
که گرت دسترسی بدان جهان بودی   چو اینجهانش بدادی بسایلی بکمال
چو بنده کردی مر بندگان ایزد را   دلبس کردی لطف و زلبس دادی مال
کرم نکوست ز مردان و لیک تا چندانک   خدایرا مکن ازین زیاده بذل و نوال
که می بترسم گردند مردمان همه خواهند   شریک واهب بخشنده ایزد متعال

بیکز

همیکنی نفقه حرص و آز را انفاق   مگر کف تو معیلست و حرص و آز عیال
نیاز و آز دو جوعان گرسنه نکشند   که هست سیری ایشان بروزگار محال
کنون فزوده اورا جود بخشش تو   از امتلای شکمشان فکنده در اسهال
هرگز هیچ کریمی نداده سایل را   هر آنچه آیدش اندر خیال گاه سؤال
تو آن کریم عطا پیشه که می بخشی   فزون از آنچه کسی اندر آورد بخیال
ندیده ماه کسی گرچه با محاق و خسوف   ندیده مهر کسی گرچه با زوال و وبال
تو ماه باشی و اما عری ز عیب محاق   تو مهر باشی و لیکن بری ز ذل زوال
شراب و آب حلال و حرام شد مطلق   بشرع احمد و دین مهیمن متعال
مرا مخالف این کیش و ملتی دگرست   اگرچه شیخ زمانم مضلل خواند و ضال
که باده گر بولایت کشند هست حرام   که آب اگر بخلاف خورند هست حلال
شرار قهر تو گر رو نهد بسوی بحور   نسیم لطف تو گر بگذرد بطرف جبال
ز سنگ در عوض لاله بر دمد لؤلؤ   از آب شعله آتش دمد بجای زلال
هماره تا که جهان بوده چیره بوده است   پلنگ را بغزال و هزبر را بشگال

کمک از عدالت عاجزنواز تو حذر است | هزبر را ز شگال و پلنگ را ز غزال
بپای بخشی ببداده دست تو بن ظلم | ز ضعف تو شگال از عدالت تو عقال
اگرچه کجنید از دست و پای شان گیتی | گسسته بود عقال و گشوده بود شگال
تو آمدی بجهان تا نه شد جهان زجهان | چنانکه از قدم صاحب الزمان دجال
بقصاص قوی بحکم ان اگر برسد | بعاجزان زبون از مروت تو مثال
بجان سیر شود رنگ رنگ لب و کام | بقصد باز شود باز صعوه را پر و بال
هزبر را بر روز اسره گور با دندان | عقاب را بکند دیده کبک با چنگال
ز شرح حشمت و آوازه جلالت تو | صماخ سامعه کر شد زبان ناطقه لال
جوی ز خرمن جاه ترا کجا سنجند | بصد هزاران قرن و بصد هزاران سال
گر آفتاب شود کفه کهکشان شاهین | وگر ستاره شود کیل و آسمان کیال
کسان بدفع حریف از خدای در طلبند | جمال نصرت و اقبال را بروز قتال
و یا خلاف کسان از خدای میخواهند | که جدال جمال تو نصرت و اقبال
بر اوج حکم خدنگ تو پر کشد عقاب | بباغ فتح سنان تو بر کشیده نهال

بران

بران نهال نداده ثمر سوای رئوس | بران عقاب نکرده شکار غیر طحال
گیا اگرچه بنجوید مقابلت بگروه | تنی اگرچه نتاند مقاتلت بر غال
ز تو بگاو ز خصمان گروهی از شجعان | ز تو تنی ز دشمن رغا از ابطال
ستوده ات که کارزار و وقت وغا | ز زاده نبوی و کند آوری بزاده زال
باعتقاد من و عالمی بدان ماند | که چرخ را بستاید کسی بچرخ غزال
ز لبس دلاوری و پرده با قرین باشد | بچشم و گوش تو ای خصم و گوش شخص جدال
دم غرا خصم شمشیر و ابروی دلدار | که وغا غو شیپور و نغمه قوال
ز افغانی جهان تنگ کرده هیبت تو | چنانکه دم زدنا خصم را نمانده مجال
چنان ز سهم تو دل خشک گشته در کرباو | که بشکند سر نشتر ز نیش اگر قیفال
مخافت تو دارد عدوی زن سیرت | اگر مخالف لستی کف ابرجال
ز بد سگالی شتر ولت آید یمن و یمنیت | که کس نخواسته هرگز جدال از جمال
بگو ز مغفر و خفتان بخود منده و رسپ | که زینت زیب زنان چو گه پاره و خلخال
بگو عبث کشد زحمت سلاح گران | که حمل بار گران هست عادت حمال

بگو که چشم بچشمت سیه نکند | که تا ید از کف سبط رحرفه کمال
بود همال تو ز ابنای روزگار کسی | نعوذ بالله اگر کردگار راست همال
سپهر مرتبه تا بود که بود | مرا وظیفه ثنای تو در صباح و لیال
ستایش تو کنم بالعشی و الابکار | ستایش تو کنم بالغدو و الآصال
تو شعر بنده پسندیدی از همه اشعار | رهی مدیح تو گزید بر همه اشغال
من از ثنای تو هرگز نکرده ام غفلت | ترا اگر ز ثنا شد بکار من اغفال
تو پایگه نقد هنر راست طبع تو میزان | منم که جنس سخن راست کلک من کیال
مزیده و نشنیده است چشم و گوش سپهر | چو تو مدیح نیوش و چو من مدیح سگال
ز لطف داده خدای جهان خداوندی | مرا بکشور نظم و ترا بملک جلال
تو ام لسبر نقشا خواهانی که همه | منت بپای بریزم طویلهای لآل
تراشیدن شعرم بکو دلگشون | مرا جمال تو دیدن مبارکست بفال
ز تو مضایقه نبود ز نجیب ان و روان | ز من دریغ نداری تو بذل اموال
تو پایگه نیست که در هنر از اشباه | منم که نیست کسی در سخن مرا امثال

منم

منم که داده خداوندگار عالمیان | بملک نظم مرا سلطنت باستقلال
منم که پاک جهان آفرین بمشکل | بیافریده نظیر و نیافریده مثال
چه گر بنظم روان و سلاست سخنان | مسلمند بایران زمین جمال و کمال
بلطف اگر نگری سوی من فزون بینی | جمال من ز کمال و کمال من ز جمال
به پیش من بود از بس سلاست گفتار | بنزد من بود از بس سلامت اقوال
ابو تمام چو تمام نا تمام سخن | ابو فراس چو لجلاج در سر مقال
چه نسبت است با آن مرا که میدانند | یا سجنجل و سجیل و صلصل و صلصال
چه نسبت است با یشان مرا که نشناسند | شگال را ز شگال و عقول را ز عقال
اگرچه معشری از شاعران درین شهرند | که شعرشان نه کم از معجزات و سحر حلال
ولی باپشان من بنده را همان فرقست | که فرقه فقرا را ز جرگه جهال
ز بهر وی اگرچه توان خوردن آب بیکن فرق | لب ز جام بلورست تا بکاسه سفال
وگرچه هر دو سیاهند لیک شاه تهماست | ز میغ تا به خان وز مشک تا بزکال
روان از او تا از فیض ایزدی شاهان | که گفته شخنه ای سگی مناسب حال

زمرد و که سبز بر دو دیگر کند — ولیک این بسکین و آن برنده زان بکوال

از این چه بهره که من تیز گوشم ایشان کر — وزاین چه سود که من نکته سنج ایشان لال

که پیش بر دوستان بیشتر ز من عزت — که انده ار فلکشان فزونتر از من مال

من از تو شاکی و ایشان ز جود تو شاکر — من از تو خایب و ایشان ز لطف تو خوشحال

ترا بکار من الحق نبوده تقصیری — که من ز اختر خویش اندرم بورزد و بال

سفله پروری آسمان سفله پرست — دلم ز مویه چو مو شد تنم ز ناله چو نال

برنگ سرخ همی ریزدم بچهره زرد — ز رشک و غصه و این مشغله محال

دو ره سه ماه از این بیشتر بهر که دهات — یکی قصیده غرا بمدحت تو خیال

قصیده‌ای چمنی پر ز شاخهای سمن — قصیده‌ای ختنی پر ز نافهای غزال

قصیده‌ای که فروزنده عقدهای گهر — قصیده‌ای که درخشنده رشتهای لآل

قصیده‌ای که سپهری تمام او خورشید — قصیده‌ای که بهشتی سراسرش سلسال

قصیده‌ای که یکی شوشتر پر از دیبا — قصیده‌ای که رخ شاهدی پر از خط و خال

ز حال خویش در آن شمه بوده‌ام شرح — بدست قاصد مقصود کردمش ارسال

بخواند

روز همه زر داده است و سیم گرفته — زانکه که بپیچد بجود چو مردم مغبون

میغ چو رعیت تیرکمان کرفشاند — خار ز منقار بر بدشت و بهامون

غارت نسرین نمود لشکر تشرین — تا چمن زو بگاه بام شبیخون

شد مه کانون گذشت موسم آذر — آذر کانون خوشست در مه کانون

آذر اگر رفت فصل کانون آمد — آب چو آذر لبست و آذر کانون

لاله و گل رفت و گو برو که سراسر — لاله رویی بتان و باده گلگون

هور درخشنده گر ندارد گرمی — مهر فروزنده تاب است بطابون

نغمه موزون مرغ اگر نشنوشی — از دهن نای نوش نغمه موزون

روز اگر کاست گو بکاه با شد — روز خداوند دین و دولت افزون

کان کرم بیکرانه که کف او — گرد برآرد ز قعر دجله و جیحون

داور آزاده شاهزاده محمد — کز رخ و رایت رشک انجم گردون

ایکه شد ستی مثل براد ی ایدر — وایکه نداری بدل براد ی اکنون

با تو بردی قرین توان شد قارن — گر ز ختن پنجه بر بتابد فاتون

هر کس مفتون خواسته است و علایش — تو بکسی کز تو خواسته است مفتون

ز ره همه خون کنند مردم و هر کس — تو تن آنکس که ضر بخواهد مدفون

از الف رمح تو که دال بنعمت — نون مثل از زوال خصم تست شود نون

خوان چو عیون از عیون خصم برآید — خیل تو هر گه زنند بر بهیون هون

دیو چو دو بر گشته ز سهم تو هرا — چون که تو هر انهی بگوه گلگون

ز اثر هیبت و مهابت افسرد — بر رگ و شریان دشمن تو چنان خون

کز رگ او خون توان برارد فصاد — گر به تبر خون برون شود ز جگر خون

ز آتش تیغ تو پر دلان بگریزند — همچو هوام از بخور ریشه طرخون

یک تن از اعدای تو نماند جهانا — طعن سنان تو بود آفت طاعون

جاه تو آفاق را محیط شد آری — نقطه بباید محیط هیأت برهون

نسبت لفظ تو با گهر بچه ماند — نسبت ماه مبین بقطره صابون

دین مبین را تو باد مروج احکام — شرع نبی را تو باد مقوم قانون

کشور ایران زمین ز امن تو آباد — جان جهانیان بحمد مهر تو مرهون

همی

انصف دوران بپرورد چون تو — موسی عمران کسی نداشت چو هارون

وصل تو سالار بار خواهد آرمی — الفت عیسی نبود جز که بشمعون

میکند از این مدحت تو دراین نظم — مضمون بر لفظ نازد و لفظ بمضمون

کافرم ار در فن برابر باشد — در یمن با چنین لآلی مکنون

گرچه چو فضلون شه و سخنور قطران — مادح و ممدوح کمتر است همیدون

هم سخن سرنوشت چیره بقطران — هم نسب برتر است فضل بفضلون

تا که شود کم شب ای روز تابان — تا که شود قدر شب بکانون افزون

عمر تو افزون و از عدوی تو کم هم — زاو ز غم سینه آتش چو آتش کانون

شام تو پیوسته قدر و روز تو نوروز — وقت تو همواره سعد و بخت تو میمون

کام امیدی ز شهد بشادی شیرین — جام وجودت ز راح راحت مشحون

ناصح تو جاودان ز دولت شادان — حاسد تو روز و شب ز نکبت محزون

گردش گردون دو باره گشت دگرگون — گشت دگرگون دو باره گردش گردون

موسم کانون گذشت و شد مه آذر | شد مه آذر گذشت موسم کانون
تا رخ گلگون نمود لاله چو لیلی | لاله چو لیلی نمود تا رخ گلگون
هیأت مجنون گرفت بید موله | بید موله گرفت هیأت مجنون
شاخه عرعون دوباره سبز شد و تر | سبز شد و تر دوباره شاخه عرعون
سر زده بیرون ز شاخ لعل و زمرد | لعل و زمرد ز شاخ سر زده بیرون
شد همه معجون ز رنگ خاک گلستان | خاک گلستان ز رنگ شد همه معجون
دیبه و اکسون شده است کوه و بستان | کوه و بستان شده است دیبه و اکسون
مخزن قارون فشاند باد به صحرا | باد به صحرا فشاند مخزن قارون
تاج فریدون فکند ابر بگلشن | ابر بگلشن فکند تاج فریدون
بلبل مفتون سرود لحن نکیسا | لحن نکیسا سرود بلبل مفتون
ناله موزون کشید مرغ خوش آوا | مرغ خوش آوا کشید ناله موزون
غنچه میگون گشود لب به تبسم | لب به تبسم گشود غنچه میگون
ساغر مشکون بیار ساقی مهوش | ساقی مهوش بیار ساغر مشکون

میغ نشسته گون گسیخت عقد لآلی | عقد لآلی گسیخت میغ نشسته گون
گوهر مکنون فشاند چون کف خواجه | چون کف خواجه فشاند گوهر مکنون
صدر همایون خجسته تالی آصف | تالی آصف خجسته صدر همایون
صانع بیچون دو چیز داده مر او را | داده مر او را دو چیز صانع بیچون
دولت قارون بدست و قوت قارن | قوت قارن بدست و دولت قارون
دجله و جیحون برشک از کف کلکش | از کف کلکش برشک دجله و جیحون
علم فلاطون ز جهل پیش تو کمتر | پیش تو کمتر ز جهل علم فلاطون
قدر تو گلگون بتاخت بر سر انجم | بر سر انجم بتاخت قدر تو گلگون
بسکه همی خون بریخت تیغ تو ز اعدا | تیغ تو ز اعدا بریخت بسکه همی خون
لجه که طبرخون زنست از همه گیتی | از همه گیتی زنست لجه که طبرخون
شهد ز افیون نمود مهر تو پیدا | مهر تو پیدا نمود شهد ز افیون
کین تو بیرون کشید شعله ز قلزم | شعله ز قلزم کشید کین تو بیرون
هر که همایون گزید خدمت صدرت | خدمت صدرت گزید هر که همایون

فر فریدون گرفت حشمت ساسان | حشمت ساسان گرفت فر فریدون
عدل تو مسکون نمود جمله عالم | جمله عالم نمود عدل تو مسکون
تیغ تو طاعون فکند در دز دشمن | در دز دشمن فکند تیغ تو طاعون
بر هیون هون زنند خیل تو هر که | خیل تو هر که زنند بر هیون هون
دیده گردون کنند تیره ز هوزن | تیره ز هوزن کنند دیده گردون
ذات تو پرهون چو نقطه عالم امکان | عالم امکان چو نقطه ذات تو پرهون
جود تو مرهون نمود جان جهانی | جان جهانی نمود جود تو مرهون
در همه قانون بدهر از همه مردم | از همه مردم بدهر در همه قانون
شبه تو اکنون ندیده دیده دوران | دیده دوران ندیده شبه تو اکنون
چرخ بود دون بقدر و صدر تو والا | صدر تو والا بقدر و چرخ بود دون
قطره مسنون نمود لطف تو کوثر | لطف تو کوثر نمود قطره مسنون
گنبد گردون بهاره تا که بگردش | تا که بگردش بهاره گنبد گردون
اختر میمون همیشه یار تو بادا | یار تو بادا همیشه اختر میمون

قدر تو افزون بدهر و عمر عدو کم | عمر عدو کم بدهر و قدر تو افزون
باد چو کانون بتاب سینه خصمت | سینه خصمت بتاب باد چو کانون

در مدح عالیجاه عبدالله خان سرهنگ توپخانه مبارکه

سایبان دارد ز سنبل سرو من بر ارغوان | سرو من بر ارغوان دارد ز سنبل سایبان
هر زمان از ارغوانش زعفران گردد رخم | زعفران گردد رخم از ارغوانش هر زمان
ارغوان دیدی که سازد زعفرانی روی کس | روی کس دیدی که سازد زعفرانی ارغوان
گلستان دارد شکفته بر بشاخ سروبن | بر بشاخ سروبن دارد شکفته گلستان
در جهان هرگز شنیدی گلستان بر سروبن | گلستان بر سروبن هرگز شنیدی در جهان
ناروان باشد لبانش عارضش گلنارتر | عارضش گلنارتر باشد لبانش ناروان
ناروان زان ناروان شد سینه سوزان من | سینه سوزان من زان ناروان شد ناروان
آن دهان لعلت و پنهان اندرو عقد گهر | اندرو عقد گهر پنهان و لعلت آن دهان
بهرمان زان لعل بارد جزع من بر گهر | جزع من بر گهر بارد زان لعل بهرمان
ابروان او کمان و زلفکان او کمند | زلفکان او کمند و ابروان او کمان

گر کمان از مشک و بان باشد کمند از غالیه — گر کمند از غالیه باشد کمان از مشک و بان
گیسوان گر برکشید آن نگار مشک موی — آن نگار مشک مو گر برکشید گیسوان
کاروان دیگر بیارد نافه از چین و خطا — نافه از چین و خطا دیگر بیارد کاروان
بر میان هر گر ببندد آن بت زیبا کمر — آن بت زیبا کمر هر گر ببندد بر میان
پا کمان گویا تو دارد جا بجز از مشتری — جا بجز از مشتری دارد تو گویا پا کمان
گر چمان شمشاد ازادش کرده در چمن — در چمن شمشاد ازادش کرده گر چمان
باغبان دیگر نکارد سرو و شمشاد سهی — سرو و شمشاد سهی دیگر نکارد باغبان
ضیمران از غنچه خیزد باغ او را بس عجب — باغ او را بس عجب از غنچه خیزد ضیمران
قیروان تا قیروان شد در غمش غوغای من — در غمش غوغای من شد قیروان در قیروان
مطلعی دیگر عیان شد زاسمان فکر من — زاسمان فکر من شد مطلعی دیگر عیان

تجدید مطلع

گشت در مغرب نهان چون خسرو سیارگان — خسرو سیارگان چون گشت در مغرب نهان
ناگهان از در درآمد آن مه نامهربان — آن مه نامهربان از در درآمد ناگهان

زلفکان

زلفکان بر چهرگان زانها که سنبل بر سمن — بر سمن زانها که سنبل زلفکان بر چهرگان
صولجان از سوده مشکش برکره ساده که گوی — برکره ساده که گوی از سوده مشکش صولجان
بذله خوان و نکته گوی و دست افشان پاکوب — پاکوب و دست افشان نکته گوی و بذله خوان
برزبان مدح و ثنای صدر دوران همچو من — همچو من مدح و ثنای صدر دوران برزبان

صاحب سیف و سنان عبد اللطیف خان میرل — میرل عبد اللطیف خان صاحب سیف و سنان

توامان با شمس باشد شمسه ایوان او — شمسه ایوان او با شمس باشد توامان
همعنان صرصر نباشد در روش با عزم او — در روش با عزم او صرصر نباشد همعنان
اقتران دارد دراو با سپهر همتش — با سپهر همتش دارد دراو اقتران
مهرگان از فر خلقش فصل فرودین شود — فصل فرودین شود از فر خلقش مهرگان
بحر و کان منود برادی چون کف و چون کلک او — چون کف و چون کلک او منود برادی بحر و کان
درفشان باشد کف او چون سحاب آذری — چون سحاب آذری باشد کف او درفشان
ارمغان آرد فلک هر بامدادش طشت زر — طشت زر آرد فلک هر بامدادش ارمغان
دودمان و خاندان زاو یافته عز و شرف — یافته عز و شرف زاو خاندان و دودمان

پرنیان گردد مغیلان بر تن بدخواه او — بر تن بدخواه او گردد مغیلان پرنیان
بیکران باشد چو گردون اسکون قدر او — اسکون قدر او باشد چو گردون بیکران
زیرران رام آمد او را توسن تند فلک — توسن تند فلک رام آمد او را زیرران
ترجمان باشد جهان را ذات او معنی بود — ذات او معنی بود باشد جهانش ترجمان
آشیان گیرد به عهدش صعوه و شاهین بهم — صعوه و شاهین بهم گیرد به عهدش آشیان
چون شبان دارد به دورش گرگ پاس گله را — گرگ پاس گله را دارد به دورش چون شبان
استخوان دشمنان شد خورد از کوپال او — خورد از کوپال او شد استخوان دشمنان
قهرمان چون او نبیند فلک سلطان را ملک — ملک سلطان را فلک چون او نبیند قهرمان
باستان لبس و دستان از معن و حاتم گفته اند — گفته اند از معن و حاتم دستان لبس باستان
داستان این و آن پیشش کم از دستان بود — پیشش از دستان بود کم داستان این و آن
از دل و جان انس و جان ایام او را شکرگوی — شکرگوی ایام او را از دل و جان انس و جان
بادبان جز او نباشد کشتی ایجاد را — کشتی ایجاد را جز او نباشد بادبان
میزبان باشد سخایش میهمان اهل زمین — میهمان اهل زمین باشد سخایش میزبان

زلفکان

پاکوبین کو رنگار را

چیست آن زنگی که باشد سرنگون از نار رو — گرچه زاهل زنگبار آمد چنین دارد وطن
که در آویزد به نسرین و گهی بر یاسمین — که در آویزد به شمشاد و گهی بر نارون
خفتنش بر پرنیان آرامگاهش بر پرند — رفتنش بر لاله و جولانگهش بر نسترن
هست چون ظلمت اگر ظلمت برون آید ز نور — هست چون سنبل اگر سنبل برآید از سمن
گه زره سازد ز مشک و گه کمند از غالیه — گه ز عنبر جامه پوشد گه ز لادن پیرهن
پای تا سر عقده و پیچ و شکنج است و گره — سر به سر تاب است و چین و حلقه و بند و شکن
همچو زنجیر است اگر زنجیر دیدستی ز مشک — چون رسن باشد گر از عنبر شنیدستی رسن
روز و شب با زهره و برجیس باشد متصل — گاه و بیگه با مه و خورشید گردد مقترن
گر نه هاروت است از چه بر زهره گردد سجده گر — ورنه جادو از چه بر خورشید باشد مفتتن
مشک را ماند به نفشاند و شبی بر جگر — تیر را ماند که بر گنده باشی بر لبن
تیره همچون زاغ و قدری چون زغن لیک از هوا — روز و شب بر لاله و گل جلوه زاغ و زغن
گر چه نه اهرمنست و نه شیاطین لیک ما — تیره چون جان شیاطین و روان اهرمن

ورچه نار رهبان و بنود برهمن آباد
چفته همچون قامت رهبان پشت برهمن

همچو چوگانست اگر چوگان شود مشک ختا
همچو چنبر باشد ار چنبر بود مشک ختن

لیکن آن چنبر که تابد در خمش تابنده هور
لیکن آن چوگان که باشد گوی او سیمین ذقن

گر خود او چنبر چرا ساز د چو چوگان قد ما
ور خود او چوگان چرا دارد چو چوگان پشت من

بیقرار و لیک دارد جان مردم بیقرار
پر ز تاب و لیک تاب خلق برباید ز تن

گر نه دیوانه است بر آتش چرا گیرد مکان
ور نه پروانه چرا بر شمع دارد تاختن

بوالعجب‌تر اینکه او دیوانه و مار است
هر زمان در بند زنجیر سیاه خویشتن

وین شگفتی بین که او پروانه و هر دم ز غم
شعله آتش مرا پروانه آسا بر بدن

نیست هندو و چو هندو شغل او سحر و فسون
نیست جادو و چو جادو کار او کرده است فن

هست طرار و ز طراریش مردم در بلا
هست فتان و ز فتانیش گیتی پر فتن

جان همی گیرد به عیاری ز جسم شیخ و شاب
دل همی دزدد به طراری ز دوست مرد و زن

سرکشش پیرایه و آری ایمنش او و از اوش
هر که طراری کند در عهد دارای زمن

زاده آصف حسن خان آنکه در روز وغا
حکم او لفظ لا دولت و عهد الا هرمن

آن قوام

آن قوام ملک و ملت آن نظام داد و دین
ماحی اضلال و بدعت حامی فرض و سنن

الفت بذل و دل او الفت حسمت و جان
نسبت جود و کف او نسبت روح و تن

گرچه او اید رو ها آوازه برش بروم
ورچه او اینجا و ها آثار دادش در دکن

لمعه‌ای از رای او و هرچه اختر بر سپهر
رشحه‌ای از کلک او و هرچه گوهر در عدن

هر که یار مهر او یار است با عیش و نشاط
هر که جفت کین او جفت است با رنج و محن

رزم لالستان شود هرگه که او را مزند
بزم خورستان شود هرگه که او [illegible]

خلق و خلق او نکو چون روی و رای مصطفی
روی و رای او حسن چون خلق و خلق بوالحسن

صاحب بذل و فتوت حاوی علم و ادب
ناشر عدل و مروت جامع فضل و فطن

قبه خرگاه جاه او مقابل با قسم
پایه ایوان قدر او مقارن با قرن

هر که مهرش بر روان و هر که یادش در ضمیر
هر که وصفش بر زبان و هر که مدحش در دهن

با خطر از کین چرخ و بد جز از کید [illegible]
غافل از شر زمین و فارغ از شور زمن

وانکه بغضش در دل و هم وانکه کینش در دل
وانکه حقدش در میان و وانکه قهرش در تن

باکی از دوار مهر و شاکی از سیر سپهر
حاکم از اقسام رنج و راوی از انواع محن

نزد او در شیوه و قانون دانش بوعلا
کمتر از طفلی که آیدش از لبان بوی لبن

پیش او با پالهنگ پرده‌ها صد پور زال
کمتر از زالی که ریسمان بهر رسن

در یمین چون گیرد آن برق یمان هنگام کین
دشت گردد ز آن یمین و زان یمان کان یمن

گر بچشم خشم زی گردون گردان بنگرد
از نهیب او فرو ریزد نه هم عقد پرن

رو کنند از رشک رایش روشنان آسمان
خون خورند از شرم خلق او غزالان ختن

ایخداوندی که باشد ریزه‌خوار خوان تو
صدهزاران معن شیبانی و سیف ذوالیزن

ای ز بخت تو دولت ساعت و فروغ
گلبن ذات تو را شوکت فروغ و فنن

بزم سلطان را تو یا فرخ نیشتر شستش
ملک ایران را تو یا میمون امین مؤتمن

تیر تو مدروس کرد آوازه بهرام گور
رمح تو منسوخ کرد افسانه گیو و پشن

سایلان رای بزمگاه بذل از کیف کرم
بر زبان تو نیستایه و تحت بخشش لا و لن

قدر آن قلعه که این نه قلعه پیروزه‌گون
نیست شکل کرباسش یش کنجه در تحق

جاه آن گلشن که این نه گلبن نیلوفرش
شاخی از نیلوفرست و شاخه از نسترن

خال سلطانه و قدرش از تو بغزاید
خال بغزاید بحسن کرجان سیمتن

این

این جهان ویران خراسانست کاندر او نبود
جز که غولان را سکون و جز که جغدان را سکن

نه هنر ور را شب آرام از هراس شروان
نه که یور را بروز از ترکتاز ترکمن

مردمانش نه دمی آسوده از آشوب و شر
ساکنانش نه زمانی فارغ از شور و فتن

منت ایزد را که از مه پرتو امروز نیست
شهر وی چون شام زلف شاهد سیمین ذقن

حمد یزدان را که در ایام تو هوان نبود
ترکمانه ترکتازی غیر چشم ترک من

نه دلها را در جهان مهجوری از عیش و طرب
نه تنی را در زمان آگاهی از رنج و محن

هم سپاهی در تنعم هم رعیت در نشاط
هم موافق شاد کام و هم مخالف ممتحن

از خدا خیر تو خواهان روز تا شب شیخ و شاب
شکر انصاف تو گویان گاه و بیگه مرد و زن

بیکند از تیشه شمشیرت شیرازان
فخر کردی مصطفی از ذوالفقار بوالحسن

زیبد ار شاید ترا بر صفهای صف محل
طعن و تعبیر از چه از تدبیر و از عقل و فطن

زانکه زیور گشت ملک آن سلیمان در زمین
ور ز تو نفزوده است بر ملک سلیمان زمن

گر به فکرت چون تو بودی آصف بن برخیا
کی ربودی خاتم از دست سلیمان اهرمن

این دو ان جز یعنی کرده تر [illegible]
کانجه [illegible] بود در آن خال و در آن تحن

چون خطا کردند در سرحد ایران آگهان … تاختن کردی بر ایشان تاختی‌شان تاختن

از تو تنگ در از بک فغان نیمروز فغان … وز تو تنگ در کابل و زابل غریو شد غزن

جور در دور تو با اکسیر دارد انقلاب … فتنه در عهد تو با سیمرغ باشد مقترن

کرده با داد تو عقبان از عصافیر انهزام … خفته از عدل تو گرگان با پلنگان در دمن

کار ملت از تو یا کار بپیچید او نهفت … جز دولت را تو یا خواهنده در سر و علن

مسلمان از تو بر راحت مومنان اندر رفاه … کافران از تو به سجن و طاغیان اندر محن

بسکه کردی بیضهٔ اسلام دور از رنج و دین … هم رسولت از تو راضی هم خدای ذوالمنن

سر خوش چون خضر از طول عمر خوشتر هم چند … از ثنای و زبان دور و عاملک باهمن

تا که در گیتی بود خوشتر ز صحت عیش و لهو … تا که در دوران بود بهتر ز عشرت رنج و زن

قسم احباب تو باد اهرچه در دوران طرب … بهر حساد تو باد اهرچه در گیتی حزن

بهتر احوالت به پیروزی ز پیرار و ز پار … خوشتر امروزت با اقبال از پریر و از پرن

ندانم که چه خوانم ای زلف جانان … نه مشکی نه عنبر نه سنبل نه ریحان

چو عنبر و مشک خوانمت از ره رنگ … نه عنبر گنده است و نه مشک چوگان

خطایت ریحان و سنبلت خواندن … نه سنبل برد دل نه ریحان دهد جان

همانا یا تیره ابری که باری … همه مشک و لادن همه عنبر و بان

بغیر از تو ابری ندیدم که باشد … همه عنبر و مشک و لادنش باران

اگر خوانمت ابر نشگفت از ایرا … که بنهفته در تست ماهی درخشان

نه اگر سمندر چرا چون سمندر … شب و روز جا کرده بر [illegible]

و یا خود بر ابراهیم بن آذر ستی … که زآذر نه بینم ترا هیچ نقصان

درین دعوی نیست حاجت بحجت … که آذر چو مر ترا شد گلستان

یا هندوی جادوی دلفریبی … شعارت همه رنگ و بیرنگ دستان

ز سنبل کنی سوسن و لاله پیدا … بعنبر کنی ماه و خورشید پنهان

گهت دربر ماه بینم بیازی … گهت بر سر سرو پابم بجولان

بتا پا چو سنبل بخشم چون بنفشه … ببویا چو عنبر برنگا چو قطران

برنگا چو قطران و قطران بیا شد … گهی مشک بیزد و گهی عنبرافشان

نه موسی ابن عمرانی و لیک بینم … عیان در تو آثار موسی ابن عمران

نه ساحر ثعبان کر از چوب جنگ او … تو از مشک تر ساختستی دو ثعبان

ور او در گریبان که داشت بیضا … درخشنده بیضا تر آور گریبان

نه شام هجران و تیره تر استی … بچشم اندر از تیره شبهای هجران

همانا که این تیره که وام کردی … ز سیمای اعدای دارای دوران

محمد حسن خان خداوند گیتی … خداوند گیتی محمد حسن خان

مهین پور صف که با همت او … کم از چشم موریست ملک سلیمان

ندارد نسبت بدست و دل او … نه دریای عمان و نه ابر نیسان

بدابر و دریا کز وند هرگز … بدین مایه جود و بدین پایه احسان

ز تاثیر خلقش مدوران عجب نه … عجب نه ز تاثیر خلقش مدوران

دمد گر ز خار مغیلان بنفشه … بنفشه دمد گر ز خار مغیلان

ایا ابر دستی که از ابر دستت … نبارد بجز در و یاقوت و مرجان

بدا ابر چون دست را و تو باشد … بود در و یاقوت و مرجانش باران

چو گر

چه گر هستی داشت حاتم بغایت … و گر نعمتی داشت نعمان فراوان

همت عار شاید همت فخر باید … نه بهمت ز حاتم نه نعمت ز نعمان

چو این مختصر بر دو مان خدمتت را … نگردند کافی نباشند شایان

سزد گر خداوند عالم فرستد … و گر بار ده ارواح را سوی ابدان

از انجمله ارواح دو روح نامی … یکی حاتم طی یکی پور دستان

بیایند و بینند در بزم و رزمت … که بزمت چه این و رزمت چه آن

کرم گونه خاص تو کذبست و تهمت … سخن گونه مدح تو زرّ است و هذیان

اگر داستان تو دیده نماندی … و گر بر در روضهٔ خلد رضوان

و گر وصف بزم تو مطلت شنیدی … ز فردوس گریختی حور و غلمان

خداوند کار اورا انجمند نذرت … که رفتی از آن انده بسر جدا فغان

بسی رنجهای فراوان کشیدی … کشیدی بسی رنجهای فراوان

گذشت آن که آن رنجها بر سر آمد … بیامد بیزدان و اقبال سلطان

درین عهد میمون درین فصل فرخ … که گیتی شده غیرت باغ رضوان

چنان را یکی بزم و یکیسه در بر — مهی حور سیما بتی نارپستان
بتی نارپستان که رخساره او — ز سرخی زند طعنه بر نارپستان
وزان نارپستان بت حور سیما — شرابی به رنگ گل نارپستان
وزان بزم مداح ذات تو سرخوش — که گیتی ندارد چو تو یک سخندان
بمدحت چو خوش لهجه بلبل نواسنج — بذاتت چو شوریده بلبل ثناخوان
الا تا بود چشم بینا و روشن — الا تا بود زلف پیچان و لرزان
دل دوستان تو چون چشم روشن — تن دشمنان تو چون زلف پیچان
همی تا بود عیش و عشرت بگیتی — همی تا بود یاس و حرمان بدوران
ولی تو همراز با عیش و عشرت — عدوی تو همراز با یاس و حرمان
تو شاکر ز خلاق و خلق از تو شاکر — تو از بخت شادان و ملک از تو شادان
پس از آخشیجان و از اطلاقات — اگر چه نماند اثر ز اهل کیهان
ترا باد عمری که صد قرن ماند — پس از اطلاقات و از آخشیجان
بکف زلف دلبر بلب ساغر می — دل از وصل خرم لب از عیش خندان

کهی چشم

کهی چشم زی ساقیان سمن بو — کهی گوش زی مطربان خوش الحان
ملایک ثناگوی و افلاک تابع — سعادت نگهدار و دولت نگهبان

در مدح فضل الله خان سرتیپ فوج قراکوزلو

دیشب که خدیو لاجورد ایوان — رخ کرد نهان به سبز شادروان
این پرده عنبرین فرو هشته شد — از سطح فلک بجیب کیهان
پوشید جهان لباس عباسی — افکند زمانه جامه در قطران
چون ماتمیان بهر طرف دیدم — در اوج و حضیض گنبد گردان
آشفته بروی طره زهره — آلوده بقیر کسوت کیوان
یکجا نعشی شفته ده گروش — بودند بنات چند سرگردان
گمبوده بروی موی و در مویه — افشانده ز دیده اشک و در افغان
یکجا کف الخضیب را دیدم — مخضوب بخون دل سرانگشتان
مه نیز چو اهل سوگ از یکسو — بنشسته درمیانه ایشان
با قد خمیده و با تن لاغر — با رنگ پریده با سر عریان

القصه چو دیدم این شگفتی — در دور سپهر و گردش دوران
یاد آمدم از شهادت سرهنگ — واز کرده زشت لشکر افغان
شد داغ دل فسرده ام تازه — بگذشت سرشک شورم از دامان
رفتم ز خود و بکنجی افتادم — آسوده ترک ز عالم امکان
زو دیگر خواب برسرم شبخون — گشتم با خس چو پیکری بیجان
در عالم نوم و یقظه پیدا گشت — ماهی که ندیده بود چشم جهان
چون مهر سپهر ساطع و روشن — چون غنچه گل شکفته و خندان
پا بر سر من نهاد از یاری — بگرفت سرم ز مهر بر دامان
بگشود دو غنچه طبرخون رنگ — افشانده طبرزد از لب خندان
گفت ای ز وصال روی ما محروم — گفتا ای بغم فراق ما نالان
گفت ای بطریق دوستی ثابت — گفتا ای بره صفا و وفا پویان
وقت تو چسان گذشت در فرقت — حال تو چگونه بود در هجران
من بیخود از ان نشاط بر جستم — چو آنکه زند بر آذر اسپندان

سر در قدمش

سر در قدمش نهادم و گفتم — کای دلبر من عزیزتر از جان
معلوم بود که خود چه خواهد بود — احوال کسی که دور از یاران
حال من خسته در فراق تو — تمثال خس است و آتش سوزان
هجران تو کرده با دل من آنچه — با پشه کند صرصر پویان
حاشا که ندیده آنچه من دیدم — در دام غم و شکنجه حرمان
یعقوب ز هجر و فرقت یوسف — ایوب ز رنج و محنت کرمان
طوفان سرشک من برد از یاد — افسانه نوح و قصه طوفان
هیهات کجا نزول کردی — کالحق نتوان نزول کرد آسان
افسوس که رو براهی آوردی — کاو را نه بدایت و نه پایان
دردا که ترا دوچار شد دردی — کاو را نبود بهیچگه درمان
ای کاش مرا هزار جان بودی — تا پیش تو جمله کردمی قربان
صد بار فدای جانت ای یکدم — گر قابض جان عوض گرفتی جان
جان هست ترا کنون چه کار آید — جان سخت خوش است لیک با جانان

عمریست در صفت که می‌بینی / جا کرده‌ام اندرین کهن ویران
دل بسته بر آشنا و بیگانه / بدرود نموده صحبت یاران
سر برده بزیر پر چو بوتیمار / وز ناله بجان گشته همدستان
بشنیده چو این حدیث جان فرسا / شد لاله نو شکفته اش پژمان
کشف آنچه ز حال خویشتن کردی / بر ما بود آشکار نه پنهان
در دعوی دوستی ترا کافیست / این چهره زرد و دیده گریان
آری دو گواه چون بود در شرع / حاجت نبود بحجت و برهان
شب جمله بدین نمط شد و مشکل / گر بار دگر به بینیم آسان
اکنون اگرت زیارت مقصودی / درخواه که گشت ازین فزون شوان
گفتم بجز از تو نیست منظوریم / خشکیده گیه نخواهد جز باران
تشنه چه طمع کند بغیر از آب / جان را چه هوس بود بجز جانان
باری اگرت عنایتی باشد / درباره این غلام مدحت خوان
بنمای از او بصف رشی در خور / با خسرو زمانه داور کیهان

یعنی که چنین برادر راد است / کش مثل نزاده مادر دوران
سر قیب فلک جناب فضل الله / کو را فلک است بنده فرمان
آن کز دل او حسد برد دریا / وان کز کف او خجل شود نیسان
در حضرت او فلک کهین لالا / بر درگه او زحل کمین دربان
بنیان کرم ز کلک او محکم / بنیاد ستم ز عدل او ویران
روزی که بکین برآورد شمشیر / وقتی که بزیر ران کشد یکران
بحریست بجنگ خرمن آتش / کوهیست سوار صرصر پویان
او همچو هلال و دشمنش در است / وز این سخنم چه سهو و چه نسیان
کو هست هلال و از روز افزون / واین بدر صفت بکاهش و نقصان
ای داور نامور که در دستی / بر گله میش گرگ را چوپان
وای سرور دادگر که دادستی / بر جوق عقاب صعوه را فرمان
رای هست ترا بفرصت نعمت / دستیت ترا بنوبت احسان
ای غیرت روح کسری و جمشید / وای رشک روان جعفر و خاقان

جز کلک تو کس نیافت در گیتی / جز تیغ تو کس نیافت در دوران
چو پایه کز او همی چکد گوهر / آپه کز او همی چکد مرجان
آن از تو رسد بعشر اصحاب / وان از تو رسد بخیل بدخواهان
کز پرتو آفتاب بریا توست / کز تابش ماهتاب برکتان
سر خوش سخن از ثنای او تا چند / این قصه دراز گشت و بی پایان
بر بند زبان ز مدحتش ایراک / خس می نرسد بغایت عمان
در حضرت اوست مدحت آوردن / زانگه بر دیفه بازرگان
گوهر در بحر و نافه در تبت / شکر در هند و زیره در کرمان
تا هست اثر ز ثابت و سیار / تا هست نشان ز گنبد گردان
بادات ستاره تابع احکام / بادا فلکت مسخر فرمان
خوبان بنفشه بوی مشکین موی / در بزم تو پایکوب و دست افشان
بعضی در چنگ ساغر صهبا / برخی در دست دسته ریحان
اندر همه کار ایزدت ناصر / واندر همه وقت ناصرت یزدان

من بنده که نغمه اشعار / در بزم تو نکته سنج و مدحت خوان
چونانکه بطرف گلستان بلبل / زانانکه بنزد مصطفی حسان
وز مدح تو کرده ام بس تفاخر ها / بر حنظل و بر فرزدق و سحبان

[illegible]

ای چهره و لب تو همچو نار و ناردان / از نار و ناردان تو دلها چو ناردان
گر ناردان شود دل مردم عجب مدار / زان روی همچو نار و لب همچو ناردان
نسبت کنند نکته سرایان بذله سنج / بر گوی و صولجان رخ و زلفین مهوشان
چون گوی و صولجان بود آن روی و زلف اگر / از سیم گوی سازند از مشک صولجان
داری دو لب سیاه و زنخی همچو سنگ / داری تنی سپید و برهمی چو پرنیان
در پرنیان نهان بود سنگ و غیر تو / کس سنگ را ندیده در پرنیان نهان
با ماه آسمان کنم نسبت از آنکه / نامهربان بود مه و تو ماه مهربان
هر گه که بر زمین ز جبین در کشی نقاب / از شرم در نقاب رود ماه آسمان
پیش تو خاک بوسد سرو چمن چو من / گر سرو قامت تو شود در چمن چمان

در پیش قد و قامتت ای سرو دلربا | در جنب روی و طلعت ای ماه دلستان
شوان سخن نمود ز شمشاد و نارون | شوان حدیث کرد ز نسرین و ارغوان
شمشاد و نارون نه بهر میوه بهره‌ور | نسرین و ارغوان نه بهار رنگ و بان
در خال عنبرین تو شبه کرده جای | بالای چشم مست تو در زیر ابروان
هر کس کند نگاه و اندر کمان من | چون هندوی بود که ببر برکشد کمان
بر سر کمان کشیده و بنشسته در کمین | آن وحشی آهوان ختن را بقصد جان
اینست مذهب حکمای خجسته رای | و اینست اعتقاد حکیمان نکته دان
که طول در زمانه نباشد بدون عرض | که نیست نقطه قابل تقسیم در جهان
بطلان این دو مسئله را جواب را | بر جند بر میان کمر و برکش دهان
تا تو سخن نگویی گاهی از آن دهن | یا تو کمر نبندی وقتی بر آن میان
حاشا که هیچکس بتواند بروزگار | از آن میان خبر دهد از آن دهان نشان
فصل بهار آمد و مردم همه روند | با دوستان بسیر و تماشای بوستان
گر وصل چون تو دوست دهد دست عاشقی | من بوستان نخواهم و دیدار دوستان

بادو

با روی تو بگویم نسرین و یاسمین | با موی تو بگویم شمشاد و ضیمران
نخیز چو بپیش من ای سرو دلنشین | بنشین و آتشی ز دل من فرونشان
تا کی من از وصال تو ناکام و ناصبور | تا چند مدعی بوصال تو کامران
بر عهد شاهدی و ز بدعهدی تو داد | نامهربان مهی و ز بیمهریت فغان
بیشتر از این زیاده مرا و رقیب را | در هجر و در وصالت غمگین و شادمان
بس کن جفا و جور و بترس از دمی که من | شکوه برم ز جور تو پیش خدایگان
فخر جهان و صدر جهان مفخر زمین | کان سخا و بحر کرم داور زمان
شهزاده زمانه حسن خان هر دست و پیش | کاه نوال غیرت بحر است و رشک کان
آن فخر کاینات که آبا و امهات | مولود و نادره ننمود مثلش بصد قران
همچون لقا بهر چه در ایام کامگار | همچون قدر بهر که در آفاق کامران
هر کوه کو گرانتر با عزم او سبک | هر باد کو سبکتر با عزم او گران
گر رو نهد ز خلقش یک شمه در جحیم | ور سر زند ز خشمش یک شعله در جنان
هم جای شعله لاله نعمان دمد از این | هم جای لاله شعله نیران جهد از آن

ما بهر و کینش بشد از ازل | سود و زیان و نفع و ضرر جمله در آن
کز مهر او نگردد ناصواب غیر سود | وز کین او ندیده‌اند اعدا بجز زیان
ای ماحی ضلالت و ای محیی کرم | ای حامی شریعت و ای باعث امان
فضل تو بیشماره و وصف تو بیعدد | بذل تو بی نهایت و جود تو بیکران
مهر تو چون خرد بدل هر تنی درون | حکم تو چون روان بتن هر کسی روان
ناهید بر بساط نشاط تو رود زن | کیوان بر آستان جلال تو پاسبان
عدلت رسیده است بجایی که لب نماند | کاید در زمان تو ای داور زمان
از هیبت تو گرگان چوپان گوسپند | وز سطوت تو دزدان چاوش کاروان
گرچه خدا آسمان را بوسته بر زمین | فخر و شرف بود ز بلندی قدر و شان
تا چون تو شهریار بود ساکن زمین | فخر و شرف زمین را باشد بر آسمان
تو نیستی خدای و ندانم چرا بود | کاندر کفت بروزی هر جانور ضمان
ماناکه هم خدای جهان از تخت کرد | جاری بکف را تو رزق جهانیان
گر سالها ز دو سپهر شد ستی مدار باک | بخت سعید و اختر سعدت بود جوان

توکه

تو تکیه زن ببستر رحمت که بس بود | در نظم کار عالم آن بخت کاردان
از پور داستان و ز حاتم برزم و بزم | صد گونه داستان بزد و شد باستان
دیدندی ار ترا که ببزم و بروز رزم | کی باستان زدندی از آن هر دو داستان
رستم نکرد آنچه تو کردی بکارزار | حاتم نداد آنچه تو دادی برایگان
اسراف تو ببذل عیالت از آن خبر | اوصاف تو برزم یقین باس از این کمان
بسیار زو فتاد ز کمانت تا یقین | چون گه ز فتاد زخم است تا عیان
گویند مردمان مثل که گفته‌اند | بر بام آسمان نرود کس بنردبان
مگر رهی و طی طریق مدیح تو | زین مثال نردبان بود و بام آسمان
سرخوش چو نیست مدحت و کار تو بند | دان از نشاط لب و مدعا برکشا دهان
تا هست سرخ گونه گل فصل نو بهار | تا هست زرد و برگ رزان موسم خزان
روی ولیت سرخ و رخ دشمن تو زرد | چون گل بنوبهار و چو اندر خزان رزان

ای رخ ماهت چو آفتاب درخشان | وای لب لعل تو همچو کان بدخشان

مثلی است مشهور خوش خوب بنظم درآورده



نضله بر فضل تو هزار چو بوالفضل — لقمه خور حکمت هزار چو لقمان

گرچه بود در اساس سخن گر استاد — سعد ان فضیلت خاک خطه یونان

تا تو عیان گشته بعد رفعت فضیلت — آمده خاکش در آب خجلت پنهان

صد چو ارسطو تراست بنده در که — صد چو فلاطون تراست چاکر فرمان

تا اثر اندر زمان ز عشرت و شادیست — تا خبر اندر جهان ز محنت و احزان

هر که عدویت همار[ه] در غم و محنت — هر که ولیت همیشه خرم و خندان

بهره احباب از فلک همه امید — قسمت اعدایت از جهان همه حرمان

تا امر تو سیر انجم گردون — تابع حکم تو دور گنبد گردان

در مفارقت مخدومی مهدیخان هراتی

هجران دوستان و رفیقان مهربان — درد دلست و رنج تن و آفت روان

هجران دوستان چو چنین است چون بود — یا رب فراق صاحب و مخدوم مهربان

آن کز غمم جدا یا او نکند دمی — کم آه و ناله نکند ره ز بام آسمان

دور از حریم صحبت او ماندرین دیار — پاسبان دولت او اندرین مکان

این دو

آن بلبلم که بار ندارد ز شاخ گل — آن طایرم که دور بماند ز آشیان

ای مشفق بزرگ و مطاع بزرگوار — ای صاحب کریم و مخدوم کامران

هجر رخ تو لاله من کرده چون زریر — بار غم تو تیر مرا کرده چون کمان

هر مان روی روشنت آن میکند من — کاندر شبان تیره و تفهای باکتان

هر کاروان که زاین ره دور و دراز باز — آید ز مشهد ار سوی خاک خراسان

بر بوی آنکه خواجه بهمراه کاروانست — نالنده چون درای در آیم بکاروان

گیرم سراغ تو و کسی ندهد سراغ — جویم نشان تو و کسی ندهد نشان

که محنت فراق زند آذرم بدل — گه در اشتیاق کشد آتشم بجان

دو جزع من ز اشک جدا از غمش بار — دو چشم از سرشک دو دریای خونفشان

رویم چو سندروس و تن من چو آتش — اشکم چو ناروان و دل من چو ناردان

بر روی من کشیده قدر تیغ ابتلا — بر جان من گشاده قضا تیر امتحان

گردون دورنگ و اختر در جنگ و کارتنگ — ره سنگ و پای لنگ و تن خسته ناتوان

با اینهمه بوصل تو امیدوار اگر رسم — بر بام آسمان نرود کس بنردبان

هر تار موی و هر مژه در جسم و چشم من   مانند ناوک نیشتر و ناوک سنان
همواره مبتلای بند بدست الم الیم   پیوسته دستگیر به بند هوا هوان
شبدیز بخت شوم مرا از ستم ستام   بشکست عهد غم مرا از عنان عنان
از ناله هیچو نالم و از مویه هیچو موی   از چهره هیچو کاهم و از تن چو کهکشان
در غم فسانه آمدم و در الم سمر   وز غصه قصه گشتم و از رنج داستان
که فلک آرزوی مرا بس نا خدا   که کشتی مراد مرا خوف بادبان
با کام زکید اختر و تا کام زکین چرخ   ناکام زجور دور و دهان از غم زبان
از خاوران نفیر و فغانم بباختر   از قیروان غریو و غو کم بقیروان
در هر برج ستاره بجوید ز من سراغ   در هر غمی زمانه بجوید ز من نشان
چرخ دو در پی زخم اخترم بروی   زان کرده پیکرم چو نیاکار پرنیان
تا اخترم دمی بتر اثر شود قرین   تا کوکبم گهی بسعادت کند قران
بیگاه و گاه میکده و درد و در کشش   روز و شبان بکلبه رنج و الم شبان
وا درم فسوس از آنکه چو روز آید آن   وصل تو روزیم نشد ای ماه مهربان

زان

زان حسرت و فسوس کنون در دیار طوس   دوار غوان من شده هم رنگ زعفران
وین زان عجب تر است که از صد هزار شخص   بر زعفران برسته مرا شاخ ارغوان
باری اگر زحال غریبان همی شنوا   جویا شوی که چون گذرانند با جهان
در نایب الزیاره که ذات اقدسند   مشغول خاکبوسی این عالی آستان
هرگز فراغتم نشسته دران حرم   گر چه همت چون خرم خالق جهان
بر خویشتن دعا گو اگر دو فرض و عین   چون شکر و چون سپاس خداوند انس و جان
تا جرم آفتاب درین قصر بیکون   مانند ساعتیست که سازند زرفشان
از گردش ستاره ترا عیش منتظم   واز فضل کردگار ترا عمر جاودان

در مدح عالیجاه عسکرخان خویدی سرهنگ فوج کردوس

بزلفکان چو کمندی بابروان چو کمان   وزان کمان و کمندی بلای این دل و جان
بلا بلای دل و جان بود کجا باشد   ز عنبر تر و مشک ختا کمند و کمان
دو دسته سنبل داری شکفته بر نسرین   دو رشته گوهر داری نهفته در مرجان
نموده اسم یکی را رخ و دگر را زلف   نهاده نام یکی را لب و دگر دندان

بگرد روی تو تا بر دمیده سبزه خط   چو ابر چشم گهربار من شده گریان
مگر درست بود گفته ستاره شناس   که هاله گرد مه آمد نشان باران
کدام زاهد سالوس کف گروه حرام   خدای روضه رضوانش برسیه کاران
سیاه کار تر از طره تو کیست و هست   مقیم روی تو یعنی که روضه رضوان
کنون که پیر جهان شد جوان مرا خواهند   پی تفرج صحرا معاشران جوان
فراغت مرا با دو جو زلف و رخت   زسیر سنبل زار و ز گشت لالستان
کدام لاله بود همچو طلعت دلبر   کدام سنبل باشد چو طره جانان
که دید لاله نهان زیر شاخ سنبل   که دید سنبل بر روی لاله در جولان
خزان که با تو بود بهتر از هزار بهار   بهار بیتو مرا بدتر از هزار خزان
کنون که فصل بهار رفت یعنی وصل   بیا بزم من ای نوبهار لاله رخان
که تا بخط تو بینم شکوفه و نسرین   که تا زخط تو بینم بنفشه و ریحان
از آن بنفشه و ریحان وزان شکوفه و گل   بهم نثار بزم خدایگان جهان
خدایگان زمین داور زمان سرهنگ   محیط جود و جهان جلال عسکر خان

سپهر

سپهر پایه امیری که تیغ و خامه اوست   بعزم و رزم حیات و ممات را برهان
هزار بیشه هزبر است در کجا جوشن   هزار لجه نهنگ است در کیا خفتان
کدام حاجت کز جود او نگشت روا   کدام مشکل کز رای او نشد آسان
سلامت تکیش جماعت حکما   که آب جمع نگردد بگرز با نیران
سزد که تیغ وی آن آب رنگ آتشبار   بمذهب حکما درکشد خط بطلان
دو چیز باعث تکمیل دین و دولت   باعتقاد فقیهان و وقت ایشان
یا نبوت ختم رسل ابوالقاسم   یا یکتا ذات داور یزدان
من آن دو واجب دانم ولیک میدانم   هم از رزانت رای و رزانت ایمان
که هر کسی گشته از چنبر اطاعت او   بود هنوز با ایمان و دین او نقصان
ایا بروی و برای آفتاب و بدر منیر   و یا بجود و سخا رشک بحر و غیرت کان
بشیر مایه روز جدال در پیکار   با بر مانی هنگام بذل در ایوان
که دیده شیر که باشد بگاه جهان زر   که دیده شیر که پوشد بروز کین خفتان
زدست ظلمی ایران خدای دانستم   که سخت ویران بوده پیش ازین ایران

کنون بعهد تو ایران چنان شده است آباد   که جغد در همه ایران نیافت یک ویران
ز باستان بد و صد داستان شنیده ستم   که کارهای عجب کرده رستم دستان
من آنچه از تو بدیدم بچشم خویش آید   حدیث رستم دستان بگوش من دستان
ز سیف ذو الیزن و معن و حاتم طایی   بوقت جود که بذل و نوبت جان
همان تفاوت باشد بروزگار زما   که از گمان و خبر هست تا یقین و عیان
حکایت تو عیانست و زان گروه خبر   سخاوت تو یقین است و زان گروه گمان
ز آب تیغ تو بنشست آتش فتنه   بغیر تیغ تو آبی که دید فتنه نشان
نمود کار جهان راست خنجر کج تو   کجی که دید که زو راست گشت کار جهان
چو خصت ربود سرخوش به از اطناب   دهان گشاده بدعا و ز ثنا ببند زبان
مدایح تو بدان حضرت ملک صفت   مثال قطره و عمرست و زیره و کرمان
کدام عاقل قطره برد بدریا بار   کدام دانا شکر کشد بخوزستان
همیشه تا که مقدم بود بهاران در د   بهار تا که وصالست از پس هجران
موالف تو سزاوار وصل بی فرقت   مخالف تو گرفتار درد بی درمان

بجاه

بجاه و دولت و اقبال در زمانه بزی   بعیش و عشرت و شادی بروزگار زمان
هزار ماه و همه روزهای او نوروز   هزار سال و همه ماههای او نیسان

در مدح سرهنگ توپخانه مبارکه

فلک چه چیست ایوان عبد العلی خان   زحل کیست دربان عبد العلی خان
قمر پرده دار است و خورشید حاجب   چو کیوان بر ایوان عبد العلی خان
کند کسب نور و ضیا هر سحرگه   خور از رای رخشان عبد العلی خان
دهد وام هر شام روشنایی   بمه روی تابان عبد العلی خان
چو قرص مه و مهر هشتاد و چینی   بهر گوشه خوان عبد العلی خان
بود گوهر افشان چو ابر بهاران   کف گوهر افشان عبد العلی خان
چو ابریست بارنده ولیک بارد   زر و سیم باران عبد العلی خان
نشاید سخن گفتن از معن و حاتم   که بذل و احسان عبد العلی خان
باحسان و بخشش نبود و نباشد   کسی مرد میدان عبد العلی خان
درین دعوی امروز مردی ورای   دلیلست برهان عبد العلی خان

بجز جود نآید برون گر بکاوی   همه عرق و شریان عبد العلی خان
کشید آفتاب ظفر سر چو موسی   ز طرف گریبان عبد العلی خان
گر تهنیت باور کف باز بنگر   سنان چو ثعبان عبد العلی خان
تغیر پذیر است هر چیز یکسنگ   بجز عهد و پیمان عبد العلی خان
ندیدیم مرجان که گوهر فشاند   بغیر از دو مرجان عبد العلی خان
ندیدیم در تن بمرجان نهفته   بجز در دندان عبد العلی خان
پس از ذات واجب کرا دیده ممکن   بکس شوکت و شان عبد العلی خان
ز کتاب دیگر فزونتر نشیند   عطارد بدیوان عبد العلی خان
بیارد گشته چنبری چرخ سرکش   سر از بند فرمان عبد العلی خان
برضوان جنت سزد گر بنازد   کمین بوستانبان عبد العلی خان
که راغم از دور دوران نباشد   در ایام و دوران عبد العلی خان
بدوران او دیگری نیست غمگین   بجز خصم نادان عبد العلی خان
عزیز است از آن در نظر نامه نو   که شد نعل گیران عبد العلی خان

گرد

گرو برده از ماه درگاه جستن   تک برق جولان عبد العلی خان
چو گیران همت بجولان در آرد   بود چرخ میدان عبد العلی خان
چو میدان بود چرخ زیبد و باشد   قمر گوی چوگان عبد العلی خان
عجب نیست گر انجمن بوجهش   که غلطست چیران عبد العلی خان
لب از دو پرنسر طایر گردون   تف تیز پیکان عبد العلی خان
مسلمانی و مومنی مانده بر جا   ز اسلام و ایمان عبد العلی خان
ز زهد و سداد و گرم دامن به   بود جرم و عصیان عبد العلی خان
عدو گو مزن لاف طاعت که بر وی   بس این مایه رجحان عبد العلی خان
بران کار مشکل که صعب است گردد   بیک فکرت آسان عبد العلی خان
تو ای سرخوش نکته سنج سخندان   مرا هستی ثناخوان عبد العلی خان
ثنا گفتی او را و گنجینه برگوی   دعا بر تن و جان عبد العلی خان
الا تا که جاوید و پاینده باشد   مهین ذات یزدان عبد العلی خان
بدارا دو پاینده او را بادا   ز هر بد نگهبان عبد العلی خان

بعشم جفت و با شادمانه مقارن — بداندیش و یاران عبد العلیخان

نحوست همه قسمت و شمانتش — سعادت همه آن عبد العلیخان

بدینسان که سعدست آغاز کارش — چنان باد پایان عبد العلیخان

در کسادی نان بخواهش شخصی [illegible]

کساد آمده بازار نان ملک خراسان — (چو کون ملک فرنگ و چو کس کشور ایران) جناس تشبیهی

چنان زیاد و فراوان شده است نان بر دکاکین — که خاک شوره صحرا و آب شور عمان

بهای نان بخراسان چنان شده است که باشد — بهاے خربزه در مرو و نرخ انجیر بگیلان

اگر حکایت نان خواهی از خراسان بشنو — حکایت گل و کابل حدیث زیره و کرمان

چنان کرشمه کند مشتری بر دکان خباز — که شوخ و شنگ بتی با هوس عاشق حیران

سگان شهر که فریاد داشته هر شب — بیان کوچه و برزن برای ریزه شحان

بیا ببین که کنون با هزار ناز و کرشمه — نظر کنند سوی نانوا و میز بر نان

عرب که از عدم نان برای مرده موشی — بجستجوی بدی روز و شب بدشت و بیابان

کنون گرد و ز نان آنچنان نظاره نماید — که مرد مارگزیده بسوی افعی غضبان

بپژه

حکایت گل و کابل بسیار تاریکی دارد
زیره و کرمان و خرما و بصره و شکر و اهواز
سابقه دارد و شعرا این لغز را در میان
در مدیح میسته سخن رانده اند ولی این
کم سر خوش آورده ملاحظه دیده می‌شود
و سیمای بستانی داشته و بنا بر این
اگر یافت و بعلاوه خود کلمه ذات معین
خیر که کلمات در برابر خار یا گل است
یا گل که کل باشد بالاخره مثلی است
و در تعبیرات و امثال جای دارد.
دو قرینه دیگر دارد یا بخاری و ابراهیم خوارزمی خوش باشد
خربزه در مرو و انجیر بگیلان [illegible] معلوم میکند
هر چند این [illegible] کم دیده [illegible]

شنیده ام که شد آدم برای خوردن گندم — برون ز روضه رضوان بمکر و حیله شیطان

نمیخورند کنون زادگان آدم گندم — اگر خدای دهدشان نوید روضه رضوان

بحال گندم بیچاره بخت سوخته دل — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا هان

بجای تخمه و خشخاش اگر هنر و شاطر — زند بگرده نان نقطها ز غالیه و بان

بچشم مشتریان آنچنان نفور نماید — که لکه برص از گونه جنه و دیوان

کی بنان نکند میل اگر بجامعت آید — فزون ز شربت دینار و چشمه حیوان

زبس فزونه گندم کسی ز قحط نترسد — اگر نبارد هرگز بروز کاران باران

ز خنده مردم گیهان مثل ز قحط و گرانی — هر آن مثل که ز سیمرغ و کیمیاست بگیهان

چرا ز غصه نترکیده [illegible] ول اخباز — که زخم نان بچنین پایه گشته کاسد و ارزان

نو بهار آمد کنون بر سبزه و گلزار بین — تودهای مشک را بر سوده با زنگار بین

خاک را آموده مغز از عنبر سارا اگر — باد را آکنده جیب از نافه تاتار بین

دامن کهسار را چون صفحه مانی نگر — صفحه گلزار را چون طبله عطار بین

کسوت شنگرف پوشیده اندر گلشن نگر — جامه زنگار گون در پیکر کهسار بین

ابر را گوهر فشان در فصل فروردین نگر — باد را عنبر فشان در موسم آذار بین

زان دهان لاله را پر لؤلؤ لالا نگر — زاین کنار سبزه را پر نافه تاتار بین

باغ را خندان چو لعل شاهد زیبا نگر — ابر را گریان چو چشم عاشق افگار بین

از حدائق ارض را چون طارم مینا نگر — وز شقایق کوه را پر ثابت و سیار بین

غنچه را مینا و نرگس را بر ساغر نگر — گلستان را رسته همچون خانه خمار بین

نافه اذفر نهان در لاله نعمان نگر — زهره ازهر عیان از شاخه ازهار بین

از صلاصل وز عنادل بر سر سرو و سمن — نغمها ے ارغنون و لحن موسیقار بین

در گلستان با نکویان کف زنان دامن کشان — نیکوان لاله رو خوبان گلرخسار بین

ابرنیسان و سحاب آذری را در چمن — گوهر افشان چون کف سرور فرخیار بین

بو المعالی میرزا موسی که گوید آسمان — مر مرا بر درگهش دیرینه خدمتگار بین

پیش حزم او سبک خاک گران بگرود — نزد عزم او گران باد سبک رفتار بین

از دل پاکش خجلت بحر گوهر زاینده شد — وز کف رادش ز غیرت ابر گوهر بار بین

گرنه بر

گر نبدستی گیتی گوشه فردوس دور — ساقی و صهبا دران بزم بهشت آثار بین

ور نبدی زحمت محتشم عیان اندر جهان — رو که بارانگشا را اندران دربار بین

در زمان عدل او در یک کنام و آشیان — روبه و دراج را با ضیغم و شنقار بین

گر ندیدی فتنه کاندر عهد او شد گوشه گیر — چشم بگشا گوشه چشم بت عیار بین

جای خصم شاه گیتی دار شد از مکر تش — مکر تش در کار خصم شاه گیتی دار بین

دشمنش را آسمان گر پست سازد گو بلند — ان یکی از جاه و منکر وان دگر در دار بین

بربط رامشگران و سینه اعداش را — نغمهاے زیر و بم گر نالهای زار بین

آنچه عیسی از دعا بنمود و موسی از عصا — زان کف گوهر فشان و کلک افسون خوار بین

نازش دیگر جهان ز اقبال و بخت اند اگر — نازش این هر چار ازان ذات فلک مقدار بین

دست گوهر ریز سیم افشان چو بگشاید زهم — از نوالش پایه دریا و کانش عار بین

صاحبا صدرا خداوندا ز رز کاسه ورا — یکره از رافت بحال بنده خدمتگار بین

پیش دونان از برای یکدو نان بنده را — گاه گلگون گاه کاهی دیده خونبار بین

مهر را همواره با من بر سر کین می نگر — چرخ را پیوسته با من بر سر پیکار بین

با وجود آنکه گلزار سخن را نو کلم　　خوار در چشم جهان عالم چون خار مین
الله الله با من از کم بختی و بد طالعی　　مشتری بهرام سان و زهره کیوان وار مین
در ای باغ فلک نشان سرخوش راح و غا　　و اختصار از طول خوشتر در که گفتار مین
تا که شد اندر بود این ز رواق لاجورد　　دایمش از عمر و بخت جاه برخوردار مین
طالعش را همعنان با سعد اکبر می کر　　هر لشش را توامان با طارم دوار مین

ای موی روح پرور وای موی عنبرین　　نفحه مشک تتار و نافه آهوی چین
رویت از عالم فروزی کویت از جان پرور　　عنبرت مهر منیر و رشک فردوس برین
سوده بر خاک در ایوان جنت زلف را　　حسن و خاور عذار و زهره از هر جبین
دیده گردون کجا چند صد سال مثال　　ما ور دوران کجا زاید صد قرنت قرین
پرتو روی تر اهم ماه تابان مشتری　　خرمن مشک تر اهم آهوی چین خوشه چین
گفت هر کس دید سرو قامتت ای دلربا　　گفت هر کس دید ماه طلعتت ای نازنین
تازه سروی اینچنین موزون و انگه با خرام　　ماه پایی اینچنین رخشان و انگه در زمین
باهم

با خط و خدا تو مشک و ماه را نسبت خطاست　　مشک و مه را بوی و نوری اینچنین نبود یقین
با حریفان آتش تر میزنا از آب خشک　　میدهی بر باد خاکم بگذری زانصاف هین
میکشی ما را ز حسرت میکشی می با رقیب　　چند با ما اینچنین با رقیبان اینچنین
من زنم در راه عشقت کام و بخشی کام غیر　　راه یاری نیست این آزرم باد تا زان و زین
سوی ما هم گوشه چشمی که عین مروت است　　کم ستیز و با عزو با انیقدر با مهر و کین
جور کم کن کز جفایت مبتلا بر کسی　　کاسمان وار از عدلش دست کین در آستین
نامور سالار دریا دل حسن خان کش ز عدل　　در یک آبشخور زید روباه با شیر عرین
آنکه یا زد چون حسام گل افشان روز جنگ　　و آنکه تاز د چون نوند کوه پیکر کاه کین
یکره از ترکش تیار کرس زرها برم سپهر　　اند از سهمش تزلزل بر تن هفتم زمین
دفع یاجوج ستم را عدل او سد سدید　　رفع آشوب و فتن را هز لشش حصن حصین
ریزد و ساید سپهر و آلبش هر سحر　　آن ببغرق سر گهر و این بر تراب در چین
ساعه تیغش چنان خصم را صهبای مرگ　　در ایاغ کین برغم لذة للشاربین
چنگ زد بر چنگ و بربط زهره تا در آسمان　　چاک زد پیراهن ناموس گل تا در زمین

نادری

ز درهای مشعشع شد بهی این سبز دون دریا　　ززرهای ملمع شد بری این نیلگون معدن
وراز گلبن خضر ابر آمد لاله حمرا　　کنار روضه مینا روان شد چشمه روشن
توکیی گنج باد آور دو بود نه انجم و اختر　　کف راد امیر بر افکن خان شیر اوژن
ویا گوهر فشان گردیده هنگام کرم کویی　　کند حاتم بر او تحسین دهد رستم بر او احسن
جهان مردی و رادی بی خان آنکه در گیتی　　سپهدار یکه در میدان نهد چون پای بر توسن
ظفر یاری که در هیجا زند چون دست بر خنجر　　هم از سهمش برارد در فلک شیر فلک شیون
هم از سهمش بلرزد در زمین گاو زمین　　نه بیژن بر عناد ل از نفاذ حکم او دشمن
نه عقاب بر عصافیر از نفاذ عدل او چیره　　در ارانب رهانم گرگ اندر عهد او مسکن
ثعالب را بکنام شیر اندر عهد او مرتع　　بوند اکنون کس و حاتم یا جمک یاکوذان
خداوندا تو آنستی که پیش فضل و بذل تو　　که شوان و سته وصت صباحی لهالبتن
ز گلزار مدیحت بسته ام گلدستها چند　　ترا بر خاطر عاطر برسم ارمغان ازمن
شگفتی نیست از فرط مواهب گر قبول افتد　　شود هر با مداد آن طاهر از این لاجوردی دن
الا تا ساغر زرین خور در محفل خاور

آما غش میزند طعن جا بر گوش آن　　احتسابش میکند خار جفا بر دوش این
آنچه او دید که دام از خوان احسانش کند　　آسمان این قرص زرین در شهور و در سنین
بخشی آشوب را عدلت عنان استوار　　توسن افلاک را حکمت نکال بس متین
فتنه را در عهد فرمان رهنیت بیکر بر از　　عافیت را در زمان دولتت پهلو نشین
می برد رشک تبدل ابرت از دست کریم　　میکند کسب تجلی مهرت از رای رزین

در مدح مرحوم بی خان قراگوزلو

سحر کاسکندر خور شد عیان زان نیلگون توسن　　گست از ضو لشش دارای شب را حلقه جوشن
ز کف بفکند ضحاک غسق این قیرگون سنجق　　بسر بنهاد جمشید فلق این زر فشان گرزن
هویدا شد مه کنعان خورشید از چه خاور　　سرشک شوق یعقوب سپهر افشاند از دامن
خوی افشان گشت سیمای زلیخای شب از خجلت　　عیان شد یوسف خور صبح چون با چاک پیراهن
دم روح القدس همچون صبحدم ماناکه از آن دم　　فلک مریم صفت گشت از مسیح مهر آبستن
بجنگ آورد آخر زال چرخ این گرده زرین　　و دیقی سیم و زر لب بنجه زان پیروزه پرویزن
نهفت آن لعلهای تابان گنجور شب یکسر　　زخور زد مهر زرین بر در این نیلگون مخزن

نادر شاهی

ترا پیوسته اندر بزم عشرت ساقیان بادا   چو در بزم کواکب زهره دست افشان و زرافشان
همه خوش‌خوی و شیرین‌گوی و عشرت‌جوی و غم‌فرسا   همه مهروی و مشکین‌موی و نسرین‌بوی و سیمین‌تن

در مدح حضرت امام رضا

ای خسرو دین شاه ضمین من آهو   ای پاک ز هر عیب و منزه ز هر آهو
یک جرعه ز جام کرمت چشمه کوثر   یک ذره ز خاک قدمت گلشن مینو
موجود شود عالم نو آدم دیگر   گر نیم اشارت کنی از گوشه ابرو
شمس است چه بر کاخ معلای تو شمسه   کیوان که بر ایوان فلکی تو هندو
از منزل قدرت قدمی طی نتوان کرد   گر طایر اندیشه کند تا با بد پو
روی تو نه مه را و نه مهر از آن روی   کاین هر دو بود عکسی از آن روی و ازان خو
من روی تو و موی ترا وصف چه گویم   کانجاست یکی نکته یا گیسو از مو
والشمس یکی شمه از آن تابش طلعت   واللیل یکی نکته از آن حلقهٔ گیسو
حاشا که شود خرمن خوشه من تو ازان   بنهند جوی گر ز جلالت ترازو
در توی جب یازیم جاه تو گنجد   این قبه سیماب و این قبه نه تو

مولای ترا

در قصیده ۵۸ بیتی ... بجو پهلوان بجو ابهر کم از عهده ابراهیم

مولای ترا بنده بسی خسرو و خاقان   لالای ترا بر در صد تو بیگ و تمن‌بگو
نسبت به وجود تو وجود همه کونین   یک موست که افتاده بود در تک آمو
دو کودک نادان دو طفلند سبق‌خوان   کز زاک ندانسته که تا موزه ز بازو
در مدرس ادراک تو اسکندر و لقمان   در مکتب فضل تو فلاطون و ارسطو
جاروب‌کش قصر ترا زیبد اگر خود   دستار سلیمان بکنند دسته جارو
من چون ره اوصاف ثنای تو بجویم   کت روح امین آمده وصاف ثناجو
در روضه قدرت شجر سدره و طوبی   یک دو حبه آمد و یک شاخه نازو
هر روبه و تیهو که تو از نصفت و انصاف   بخشی بر و پیکر او قوت و نیرو
شاهین شکر و شیر شکن گردد و پلنگ   از پشت الطاف تو آن روبه و تیهو
هر شوره دهد سنبل و هر خار شود گل   باد ار بجهان آورد از خلق تو یک بو
ذات تو یا حسن حصین است که او را   اقبال بود برج و سعادت شده بارو
از بهر قصاص تو ای آن که ضعیفان   صادر شود از سده دیوان تو یرغو
بنود عجب ار جره کنی گرد صعوه   [illegible] گروه آهو

از روی تو در رای تو یک پرتو عکس است   مشکوة مه و مهر براین برشده مشکو
گرچه تو نه ای احمد لیکن ز تو پیداست   آن صورت و آن سیرت و آن خلقت و آن خو
ور چه تو نه حیدری اندر تو هویداست   آن غیرت و آن قدرت و آن قوت بازو
یک نور و یکی شعشعه یک پرتو یکسند   گرچه به شمار اندر هستید ده و دو
خورشید دوتا نیست اگرچه شود از آن   عمان نبود غیر یکی گر بود از او
ساری به انوار و بی ظل و بی عکس   جاری به لبی انهار و بی شبه بی جو
خصم تو چه گر پهلو کند او رو گردانست   لیکن نتوان زد به تو در هیچ پهلو
هر گردنه باکرده و هر نیزه نه کوتاست   هر تن نه تهمتن شده هر برزنه برزو
مدح تو و وصف تو نیاید ز من آری   ناید بدر از نادم واز آهن چه بو
وصف تو با فزونه فکرت نتوان گفت   کس می نزود بر فلک از فرط لکا پو
حاشا که نه اندر خور آن پیکر پاکست   این کسوت ناپاک من این جامه نازشو
که لایق و شایان بود این ژنده پلاست   چون اطلس چرخ نهفت رسته زیلو
حلی ره اوصاف ترا باید و شاید   پر دو چمنی نا چو منی لاشه و یابو

شاها

شاها ملکا چاکر مداح تو سرخوش   کاندر مدحت سخن خواجه خواجو
شاید کند از مدح تو گر فخر و مباهات   بر هر که سخندان بود و هر چه سخنگو
از مفسده‌های فلک سفله زمین   وز شعبده‌های چمن چون زن جادو
همراه و همدم شده با محنت و درد   در زیر زنخ دست و سر اندر سر زانو
آنچه که بجز زر سرای او تیغ چو چنگیز   بر بسته میان بهر بلاکش چه بلاگو
خیل الم از یک طرف و فوز یک سمت   انبوه غم از جانبی و فاقه ز یکسو
چند آنکه تک و پو کند اندر پی روزی   روزی نشود روگویش از آن تک و از آن پو
ما را که مقدر بود این از ازل او را   با صد مه چوگان بکند گر نه دو گو
تلخی نشود خارج از خلقت حنظل   ترش نشود هیچ ... از فطرت لیمو
دیریست که تا در درگاه تو دارم   چون کهنه قلندر بزنم بانگ حق و هو
رزاق ترا قاسم ارزاق نموده است   ای قاسم ارزاق بگو قسمت من کو
تا بو که تهی دارم و دست از تو ندارم   تا بو که مرا پر شود از جود تو تا بو
یکچند از این پیش بمدح تو سرودم   نظمی که سزد گر شود ش لالا لو لو

گردی صله از لطف جوانب بیم   کانجا ملک است از سر اخلاص دعاگو

او گرچه تواند بکند داروی دردم   لیکن نکند درد مرا عمداً دارو

اهمال کند در صله و جایزهٔ من   خود نقد کرم کن که بیا نسیه بود او

یک عمر بود پیش و یا قرن فزونست   کافسانه شد این قصه بهر برزن و هر کو

القصه ز سوی دگری در تک و پویم   کانجا در امید بود بسته ز هر سو

تا سعد به از نحس بود خیر به از شر   تا هست بدی در جهان نیکی نیکو

آن خیر و شر و نیک و بد و سعد و نحوست   بعضی ز تو برخی ز حسودان ترش رو

در بزم محبان تو همواره مهیا   در خانهٔ خصمان تو پیوسته هبا هو

رخسار نکوخواه تو چون بال حواصل   سیماے بد اندیش تو چون پر پرستو

در مدح میرزا الله‌داد برادرزاده میرزا محمد ندیم

چو شاه زنگ برافراشت بر فلک خرگاه   در آمد از در من آن ماه خرگهی ناگاه

بچنگ چنگ نشاط و بلب نوای طرب   بدست بادهٔ روشن بچهره زلف سیاه

ز تار طره طرازنده طلعت او   چنان بجلوه که از تیره ابر تابان ماه

نمود

بسرو قامتش از پرنیان و دیبه قبا   بفرق سوسنش از سنبل و بنفشه کلاه

شکفته سوسن او ز ارغوان خراج ستان   شمیده سنبل او از بنفشه رشوه خواه

رخی چو زهره و زلفی چو حلقه حلقه زره   مرا از آن زره و زهره دل برد از راه

چو چاه بود زنخدان و چون رسن گیسوش   بدان رسن دل من بست و درفکند بچاه

بمن دو نرگس افکنده تند تند نظر   بمن دو آهوی او کرده خیره خیره نگاه

چگفت گفت که ای رازخای باده درآی   چگفت گفت که ای غم فزای عشرتگاه

ز دولت ما و تغافل خوی بزرگ خطا   وصال ما و تو غمگین زهی عظیم گناه

منت ندیم و بهر سوزی ندیم حسرت غم   منت قرین و بهر سوزی قرین ناله و آه

بویژه آنکه بفضل خدای و یاری بخت   غلام باش و جود خدایگان ز اکراه

سپهر کوکبه میرزا علاتقی که بود   نجم خادم جلالش سران سپاه

زهی ز فرط هنر خطهٔ خود آمیر   خهی ز [illegible] کرم رها شه

نشیب تنهٔ قدر تو سیمگون قبه   فزود خرگه جاه تو سیمگون خرگاه

ز فیض جود تو گیتی قرین عیش و طرب   ز فر عدل تو گیهان غریق امن و رفاه

کف تو خلق زمان را ز نایبات زمان   در تو اهل جهان را ز حادثات پناه

هزار شمس رواق ترا کمین شمسه   هزار زهره حریم ترا کمتر داه

ز نوبت تو بود گوش هفت اختر کر   بخدمت تو بود پشت نه سپهر دوتاه

چو دست دشمن بندی چه هفت و چه هشتاد   چو کف جود گشایی چه پنج و چه پنجاه

بجاه و قدر چه نسبت عدو با تو   بمجد و مجد و نسب نسبت تو با بدخواه

همان مشابهتی که کاه را با کوه   همان مناسبتی که کوه را با کاه

چه نسبت است ترا با عدوی بدگوهر   چه نسبت آری زرباف راست با جولاه

ز دشمنان تو مردی و مردمی ناید   بلا ز مردم عنین کسی نجوید باه

موالف از تو نه جز نیک دید پاداشن   مخالف از تو نه جز بد گرفت بادافراه

بدخواه بدان میدهی خوراک اخگر   نکو حمایت یکان کنی [illegible]

همای جاه ترا آشیانه گلشن قدس   براق قدر ترا اوج عرش جولانگاه

بجز سپاس تو نه خلق راست در السن   بغیر شکر تو نه خلق راست در افواه

بسر غیب بود فکر ثاقبت دانا   بر از چرخ بود رای روشنت آگاه

همت

همت بقوت قارون بنا شد از او آن   همت بهمت حاتم بنا شد از اشباه

کف تو مصدر رزق و مرا ورا این دعوی   بود سخای تو برهان و همت تو گواه

مرا عقیده چنین است و هر که خواهد   همه عقاید او سخت فاسد است و تباه

دلت بدین مایل چنان نشاط کند   که در زفاف بوصل عروس خاطر شاه

اسیر حکم تو باشد همه قلوب و قرب   نشان خاک تو دارد همه جنود و جباه

بجاه و حشمت اگر بود افتخار کسان   کنون بذات تو هست افتخار حشمت و جاه

بکنه ذات تو اوهام را تصرف نیست   بقعر بحر بخس کند چگونه شناه

ز دست ما نه برآید ثنای تو بسزا   که فطرت تو بلند است و فکر ما کوتاه

مدیح ذات تو سرخوش لشکر نتواند   بنردبان هنر کس ببام گردون راه

همیشه تا که نشسته‌اند مصلحان فتنه   همواره تا که نشینند خسروان بر گاه

بری ز حادثهٔ دهر باد این حضرت   مصون ز فتنهٔ افلاک باد این درگاه

معین و ناصر ذات تو باد فضل خدای   حفیظ و حافظ جان تو باد لطف اله

همی ببزم ولیت سرود یاهای   همی بخانهٔ خصمت غریو واویلاه

باز اینک خاک خراسان رنگ عنبر گشته — غیرت عود و قمار و مشک اذفر گشته
ارمغان آورده رضوان بر درت فردوس را — یا تو خود از خرمی فردوس دیگر گشته
زهره از بهر دهد زانها بشارت کز — آسمانی کز زمینان پر ز اختر گشته
خاکت آب خضر و آتش بجان انگیخته است — بسکه ز احسان جانفزا و روح پرور گشته
بسکه آذرگون و عنبر بو دمید از عرصه‌ات — کان یاقوت تر است و معدن زر گشته
مهر با یدمیغ آید آب خاکت هوش جان — خطهٔ تبت شده تا خاک خلخ گشته
بسکه ز انواع نقوش اکنون منقش آمدی — بسکه ز اقسام صور ارتنگ مصور گشته
بارک الله غیرت ارژنگ مانا آمدی — حاش لله نه خجلت اصنام آذر گشته
خاک گیتی پیکر داور اتو کسوت آمدی — ملک کیهان تارک داور اتو افسر گشته
شرم لعل شاهوار از آن رو بخش آمدی — رنگ چند پیکوا ناز آن معنبر گشته
ایخراسان پیش ازین چندین نبودت فر و زیب — ارنه باز اکنون چنین با زیب و با فر گشته
اینهمه با فر و با زیب ایخراسان گوییا — از نزول صف جمشید چاکر گشته

ای ظفرمند

ای ظفرمندی که هر جا تیغ کین آهیختی — بی‌تکلف بر خصم بدگوهر مظفر گشته
نور ایمان را برای اندر تو مشکوة آمدی — صنع یزدان را بذات اندر تو مظهر گشته
پیکر عقلت و تو عقل مجسم آمدی — پیکر صورت روحست و تو روح مصور گشته
زر بکر با روی خصمت نسبتی دارد درست — کاینچنین ای کان زرافت دشمن زر گشته
تا ز فکر صایب و رای رزین ای نامور — در خراسان ظلم سوز و عدل پرور گشته
داده دراج و شاهین را بیکجا آشیان — در میان روبه و ضرغام داور گشته
بود گنجینهٔ خراسان در کف یاجوج ظلم — تو بعدل اکنون سد سکندر گشته
هر که اندر روز میدان آمدی پرخاشجو — هرکجا بر خیل دشمن حمله آور گشته
بوده گر دشمن بصد بارو شد تیغت کارگر — بوده گر خصمت قدر بر روی مظفر گشته
حبذا ای صبح تحف ای درخت باغ صبح — وه چه پاکیزه چه خوش با برگ و با بر گشته
عافیت چرخ و تو اش رخشنده کوکب آمدی — امن دریا و تو اش تابنده گوهر گشته
گلشن آمال را بهر شاهان گشا و رز آمدی — خرمن آجال را سوزنده اخگر گشته
همچو کتان و تو چون مه درجها تاب آمدی — هم چو خاشش و تو چون خورشید خاور گشته

ظالمان را جانشین عدل نوشروان شدی — کافران را نایب شمشیر حیدر گشته
مرحبا ای تیر صف ای عقاب اوج کین — مرغ فتح و نصرت و اقبال را پر گشته
از زبر روی بدخواه آوری بیرون بقهر — وه چه با نیز و چه جادوی فسونگر گشته
فتنه را در حلق هستی سوز ایدون آمدی — امن را در کام شهد اندر و شکر گشته
هست اگر یاور جهان را فتح و نصرت در جهان — فتح و نصرت را چه با نیز و تو یاور گشته
مرحبا ای شبدیز صف ای نهنگ بحر کین — کز دم آذر فشان سوزنده آذر گشته
گاه با خنگ صبا همدوش و همراز آمدی — گاه با مرغ نظر هم بال و هم پر گشته
در تک از پستی ببالا و ز فراز اندر نشیب — چون دعای احمد و حکم مقدر گشته
لنگر آتش فشان همراز تیغ آمدی — وز صهیل جانستان انباز تندر گشته
آفرین ای نظم سرخوش کز فنون جوش — سربسر مستغرق دریای گوهر گشته
گلرخان را مایه آذین و زیور آمدی — شاعران را زیب عنوان دفتر گشته
نیکوان را زیب بخشش گردن و گوش آمدی — خسروان را زیور اورنگ و افسر گشته
تا بر این کاخ زبرجد افشاند هر سحر — گاه زرین جام و گه زرینه مجمر گشته

یکی

یکی اندر بزم او که ساغری که مجمری — کان همایون بزم را زینگونه در خور گشته

آن چیست که یکسر خم و چین و شکنستی — وز نفحهٔ خوش نافهٔ مشک ختن استی
نه مشک ختن نیست خطا گفته ام آری — در مشک ختن کی خم و چین و شکنستی
نه شب نه شبه لیک بشبه شبه شب — تیره دل و تاری رخ و تاریک تن استی
همچون رسن و رشته بود هیات و شکلش — از مشک اگر رشته ز عنبر رسن استی
دل و زدیش آیین بود و بشر و لیش شغل — طورش همه طراری و فنش فتنستی
نه اهرمن و لیک چو اهرمن ریمن — جادوش شعار است و فسونش فنستی
شد با پریان همره و آری مثل است این — هر جا پریی همره او اهرمنستی
همسایه گهی با مه و با زهره و خورشید — همخوابه گهی با گل و سرو و سمنستی
از رنگ چو زاغست و نه زاغست و اگر هست — آن زاغ که پیوسته چمان در چمنستی
بنمود پر از دست پرستوک و لیکن — چون پر پرستوک و چو بال پرنستی
نه عقرب و همواره زند نیش بدلها — نه مار و همی پیچان بر خویشتن استی

میکنیمش پیرهن یوسف مصری … یوسف گرش از مشک ختن پیرهنستی
میخواندمیش زاغ و زغن گر گلستان … بر لاله و گل جلوه زاغ و زغنستی
با مویش این فرق که مصحف ز دو زان … آن راز کف این راز گریبان علنستی
حربانه و حربا صفت از دیده حیرت … بر چهره خورشید وشان مفتتن استی
دو دولت که از او دیده مردم شده پرآب … از دود بیاد دیده خلق آب زنستی
لیکن نشنیدیم و ندیدیم که دود ی … در دوده آدم همه آتش فکنستی
هر دود شود منفصل از نار و لیکن او … بر نار همی متصل و مقترنستی
چفته است و خمیده چو کمان پیر زال … پرحلقه و پرچین چو کمند پشن استی
هر رخش از او که خوری و که سهیلی … با آنکه نه خاور بود و نه یمن استی
سرگشته و آشفته و شوریده و تیره است … بیچاره مگر روز من و بخت من استی
در بر بکشد تنگ عروسان ختن را … مانا که عروسان ختن را ختن استی
از بوی خوش او هوا آنکه بنفشه … گر رسته بنفشه ز بن یاسمن استی
وز شم و خمش سنبل مرغوله توان خواند … گر سنبل مرغوله بر نار و نستی

اگرنه

گر نیست سمندر ز چه بر شعله آتش … پیوسته همی جلوه گر و نظاره زنستی
ور زاده آذر نه چو آخر من آذر … بر او همه نسرین و گل و نسترنستی
در روم وطن دارد و دارد نسب از زنگ … زنگان نشنیدیم که رومش وطن استی
تاریک و دراز است و سخن کوته و خوشتر … پیوسته شب فرقت و شام محنستی
چو کالست تو گویا که نهفته بخم اوست … گویا که بجنبش بمقابل لجنستی
نه جانش و نه دل غارت هرجان و دو چشم … نه مرد و نه زن رهزن هر مرد و زنستی
کافر نه و هندو نه و چون کافر و هندو … پیوسته پرستنده نار و وثن استی
گه سجده بخورشید برد گاه بآتش … گه ساجد روی بت سیمین بدنستی
در بتکده ه بر پای بتان چهره بساید … هر جا بجهان برهمن و برهمنستی
او پای رخسار بتان ساید و این فرق … زاو تا فرق برهمنان و شمن استی
چون رشته گوهر ز وی آویخته سازند … گویا ز شب آویخته عقد پرنستی
جان بخشد و دل میبرد از دست بجانا … ز لعلین وش آن دلبر ز من استی
شهزاده آزاده حسن خان که چو اسمش … خلقش همه مستحسن و خلقش حسن استی

سالار ملکجاه که در ملک شهنشاه … چون جد و پدر معتمد و مؤتمنستی
فرخ پسر آصف جمجاه که چو جام … جمشید صفت واقف سر و علنستی
با جم نه همی نقش ایرا که در انگشت … انگشتریش پیکر اهرمنستی
ایخان تهمتن تن برزو بدن و برز … گز برز و برز و رز تن تهمتن استی
تو بیژن اگر خصم تو نستیهن باشد … تو گیوی اگر دشمن تو چون پشن استی
در پیش تو از پشه و مور است زبونتر … خصم تو اگر پیل و اگر کرگدنستی
هم پایه ایوان تو چسپیده بکیوان … هم قبه قصر تو قرین قرنستی
ای در بخارا ساناد از هیبت … در کابل و کشمیر غریو و غو نستی
هرگه که تو برگو به تو سن بکمی جابے … زلزال در آغال و غرن در تجن استی
گر رای تو ز ی مملکت رای کند روی … آشوب و فتن در فتن و در پتن استی
بدخواه تو از اسم چه گر مرد بود لیک … با طن زره و رسم زبونتر ز زنستی
در کین تو با تیر و کمان چون بر زال … مانند یکی پیرزن تیرزنستی
هرگز بتو بر ناید اگر چه همه کارش … مکر و حیل و تنبل و دستان و فن استی

باده

باده ار چه فزاید ز سقنقور و لیکن … نه دافع و نه رافع درد و علن استی
جز ذات تو و چندی از ازواج کرام … دیگر نه سزاوار کسی باده من استی
ذات تو ستاینده بهر ملت و آیین … تنها نه خود این ملت و آیین من استی
از یمن وجود تو درین عهد همایون … بر ما من و مرحمت از ذو المنن استی
تا دیده دادت ز روس در شهر آمد … چشمان فتن شام و سحر در وسن استی
در کیش من و مذهب هر مسلم و مومن … مدحت ز فرایض نه بسلک سنن استی
هر کس بنزد طاعت تو نیست مسلمان … گر خود همه سلمان و اویس قرنستی
ربحی که رسد از تو نکوتر بود از گنج … یعنی که بنا شد ز تو بهتر خو لنستی
گویند که با جسم بود روح و هوا لیک … جسم تو یکی روح که روحش بدنستی
از غیرت قدر و حجه جاه تو چو شان … خون بر بدن خصم چو باده بدنستی
وز رشک جلال تو بداندیش ز نخ زن … بریان شده مرغیست که بر بابزنستی
خصم تو بگو جامه بر اندام ندوزد … کان مرده و شش اندام سزای کفن استی
تا علم علمت راست چو سرو لیت خرامان … کو را ظفر و فتح فروع و فنن استی

برهیکل بخت تو که خود تازه جوانست — این اطلس گردون چو قبای کهن استی
جاه تو نگنجد بدو کون و عجبی نیست — عنقا شنیدم که نگنجش در کو نستی
ان توسن اندیشه وان اعوان فکرت — کش تاختن از روم بتا ختن استی
ناکرده طی از منزل قدر تو یکی گام — بیچاره گرفتار شقاق و عرفستی
تا داوری دور او و تو دارای جهان شد — ظلم و ستم و جور جهان از جهتستی
در مدت عدل تو چو سیمرغ و چو اکسیر — جز اسم اثری نه ز فتور و فتن استی
رنگان همه را سینه ضرغام کنام است — کبکان همه را دیده شاهین وکنستی
جز چشم بتان غیر سر زلف نکویان — امروز نه فتان کس و نه راهزنستی
ان ترک ختا دل ده و این زنگی چاول — گر خود همه ترک من اگر ترکمنستی
در مکتب فضل تو فلاطون هنرور — طفلیست که آلوده لبانش از لبن استی
فضلست و فطن زیور هر ذات ولیکن — ذات تو کنون زیور فضل و فطن استی
جز خود خوانم که عجب و تو یارب — و هنده که فردا چو پریرو پر نستی
بدخواه تو ماندست ز بیچون و بیچاره — از نفس بدخویش بسیج بسج استی

ازبند

از بند کمند تو خلاصی سر او — در گوش من افسانه موره و لگن استی
کار تو بود راست بتایید الهی — نزکژ تو و تر راستی سیف و سن استی
مهر کرمت گر بچمن تابد جاوید — بر جا سر زهر ز هره و عیان در چمنستی
ابر غضبت گر بدمن بارد و تا حشر — شعله عوض لاله دمان از دمن استی
زر بخش تو هست بحر و دارد بچمن — چون موج و یا من نه بمثقال و من استی
در این کرم زاید زمین هرکه بجویم — بیش از پسر زاید اوه و ذوالمنن استی
پیوسته نعم گوید و آری بحکم — جاری بزبان تو نه لا و نه لن استی
کرمیست که گفت مصدر روزی زچه در رزق — سکان زمین را چو صفاهان در زمنستی
اخوان قسم چهره و دوران پری روت — کاندر رخ شان شمس و قمر منعکس استی
چون انجمن آینه بر ایوان تو کویی — برگرد مه از انجم سعد انجمنستی
خانا رهی و هنده مداح تو بر خویش — کامروز نه و خسرو ملک سخن استی
باشد شعرا راحی و معجزه داد — این شعر طبیعی هست که شعر آنکه راستی
در مذهب من هست یقین کافر و مرتد — هر کس که در این دعوی با شک و ظن استی

این در ثمینی که بمدح تو فشانده است — با انکه اگر درثمنش ثمن استی
شاید اگرش در عدن خوانم لیکن — گر شهد و شکر درج بدر عدنستی
سودا گنجش گر بیکی حقه لؤلؤ — سودم همه سوزان سود خسرو عدن استی
نگفت اگرش روح منوچهر و منوچی — زاین شعر روان بوسه دهان بر دهنستی
زیبد اگرش از طبع تا به طلب فیض — فیضی که سخندان و یار و کهن استی
هر لاشه ره مدح تو طی می نتواند — این کار چو من صاعقه جولان چمنستی
نو و سخن غیر چو زیب سخن من — هر طعمه و هر لقمه نه سلوی و من استی
از ترک چه گر بهره یا هستند اما — لیس فرق ز قدر در ابا پر پهنستی
تا در جهان عیش و نشاط است و شرست — تا در بر زمانه خزان تو ربیع ور نستی
در بزم محبان تو هر جا است نشاطی — در خانه خصمان تو هر جا حزنستی
بدخواه تو دایم ز ندیمان ندم باد — چونکه کنون جنت شجون و شجن استی

در مدح امام جمعه مشهد

ای بت رخسار تو رشک بتان آذری — در دل من کرده جا عشق بت تو آذری

ای آنکه

راست گر خواهی از من کج طبیعت آیت — آنکه قدت کرده همسر سرو کشمری
شمه از زلف بشر نک نرنگ تبتی — نکته از لعل نیکونت شراب کوثرے
خجلت خاورستان نازنان خان تا تاک — غیرت هندوستان نازان لبان شکری
نیست همچون قامت رعنا و زیبا طلعت — سروهای جویباری و بتهای ششتری
چهره تابنده و رخساره رخشنده ات — شرم ماه نخشب و رشک مهر آذری
آفتاب از نور رخسار جهانتابت بتاب — مشتری جنس جمالت را البته جان مشتری
همچو چوگانست و چون عنبر سیه پشت من — تا کند ان زلف که چوگان و که چنبری
از برای قتل عاشق ای ستمگر ترک مست — ابروانت کرده شمشیری و مژگان خنجری
تاکه کافر زلف تو دیدم پریشان بر رخان — از مسلمانی گذشتم پیشه کردم کافری
اختر برج کرم سرکار صاحب اختیار — آنکه سازد خاک پای او فلک را افسری
خوم اورا اگر جیدی درزمانه بر زمین — خوم اورا اگر نهی بر طارم نیلوفری
چرخ ساکن گشتی ان کرده که این ارض غریض — خاک پویان گشتی ان کرده که چرخ چنبری
هندوی گردون بود بر آستانش پاسبان — مهر انجم بر درگاهش نماید کهتری

مطلع جانش را که این هفت اختر یک شرر / مشتی از خاکستر است این توده خاکستری

کیست بقراط و که باشد بوعلی تا خود زنند / پیش او از عقل و فضل امروز لاف همسری

آری آری ذره را هرگز نزیبد کوکبی / آری آری پشه را هرگز نشاید صرصری

پرتوی از نور رای او نجوم باهره / شمه از بوی خلقش نافهای اذفری

پیش آن یک رشحه کز کلک او ریزد بخاک / آب حیوان را نشاید دعوی جان پروری

چون نویسم مدحت او از شرف سازد مرا / جرم مهر و مه دوات و سطح گردون دفتری

کو ارسطالیس و جالینوس تا اکنون کشند / غاشیه بر دوش در پیشش برسم چاکری

همسری جوید اگر گوهر ز جیب لفظ او / بایدش گفتن که ای گوهر نهی بد گوهری

برتری جوید اگر اختر ز روشن رای او / بایدش گفتن که ای اختر مکن بد اختری

گرچه دانشور فلاطون و ارسطو بوده اند / پیش هر عالم بعالم شهره در دانشوری

لیکن ایشان را همان نسبت بود با شده همت / موش را از توش و نیرو با پلنگ بربری

فرق فضل او اگر خواهی ز دیگر فاضلان / فرق آن باشد که باشد از ثریا تا ثری

حاش لله کرده گر کس نو طوس ملک را / بهتر از مشاطه کلکش تواند زیوری

خطبه

خطبه فضل ورا بر چرخ سازد خاطبی / خنجر خصم ورا مریخ سازد خنجری

حکمت او هم و هم آن ز غث کاکنون بکنند / عقلها منقار رسی و روح اندیشش پری

سر خوش از جوش دهان بر بند و کش در جا / تا بجنبش می شناخوان اندهی چاکری

تا بود در خاک جنبش تا بود در جرم سکون / تا بود در آب خشکی تا بود در آتش تری

تا صحت با آب و حاسد خاک ره روز و شب / مهر و کینت کرده آن را آب و این را آذری

هم ترا در امرها از دور دوران خرمی / هم ترا در کارها از فضل یزدان یاوری

در مدح اسمعیل خان

چرخ او را همت چند از دو فر فراشته / و انجمش فوجی غلامان برده فراشته

یار و یاور نیستش از عمرو زید اندر مشاغل / فضل یزدانیست یار و یاور فراشته

بس گهرها دیده ام پاکیزه و تابنده مردم / گوهری پاکیزه تر از گوهر فراشته

اختر را دان اگرچه عالم افروز است و روشن / در سعادت نیست همچون اختر فراشته

تا رود از هندوستان بازارگان شکر بایران / بشنو گر لفظ همچون شکر فراشته

تا دو دوران بی فرزند نازاد است لیکن / در جوانمردی نزاید همسر فراشته

بوسه گاه و فتح و نصرت گر ندانی چیست گویم / قبضه بران حسام و خنجر فراشته

مردمان از سیم و زر بندند زیب و زیور اما / بس جواهر دولتست زیب و زیور فراشته

چرخ چون خواهد خود و سوگند مردی الکبر بر / خود نخستین دست بند بر سر فراشته

پیکر مردم ز اخشیجان بود لیکن بتنها / فیض و لطف محض باشد پیکر فراشته

رفعت این نه فلکون منظر مسلم هست اما / پست تر دیدم ببیش از منظر فراشته

تحفه از شب تا سحرگاهان اگر افزون تری / از شمار اختران سیم و زر فراشته

بزم عشرت چون بیاراید بود شاهان دور / آسمان مینا و ماهش ساغر فراشته

در بهشت لیس اندر منظری نیست کاکنون / ساقیه و صهبا است حور و کوثر فراشته

پرده ی ناموس رخوا منفعت از اهرمن دولت لیکن / حفظ یزدانیست خود مغفر فراشته

شاه ملک جود و جلالت و شه را باید افسر / زان مقبل اقبال و بخت است افسر فراشته

خود چه باک از چشم زخم بدسگالانش که آمد / الحکم اسپند آن و گردون مجمر فراشته

خوارتر از خار و خاره اگر در هنگام بخشش / لعل و گوهر را کف جان پرور فراشته

زاین سخن نیست الحق ز آنکه مقداری ندارد / حاصل دریا و کان اندر بر فراشته

کای صبا

کای صبا باد و نمایه همبری در نکهت و بهشت / از نونده وهم و فکرت اشعر فراشته

هندوی گردون که زانجم پایه او برتر آمد / جیبایه با سبانی بر در فراشته

چرخ کو فرمان کس هرگز نخواهد بردن ایک / از پی وندان بود فرمانبر فراشته

شور سرخوش کر نشو اکبر دبود شگفتی / چونکه ز اخلاص است کمتر چاکر فراشته

تا جهان بر پای باشد جاودان پاینده باد / ذات فیاض سخاوت گستر فراشته

قصیده ناتمام

ای عزت دلبران یغمایی / رشک همه نیکوان زیبایی

عطار در دکان فرو بندد / یک عقده اگر ز زلف بگشایی

جانم بلب آمد از لب لعلت / با آنکه همیکنی مسیحایی

او انجات و هیچکس نشنید / از انجات عمر فرسایی

از زر و بتو من یکشب نتوانم / از روح کرده تن شکیبایی

تا چند تو با رقیب و من بی‌تو / پیمایم باده و بپیمایی

از دست تو داد ای شب هجران / عمرم بسر آمد و بسر نایی

ایضاً در مدح مرحوم میرزا خان قراگوزلو

یکره از روی کرم جانب این خسته بیایی — الله الله چه ستمکاره بیمهر و وفایی

صد جفا کردی و من رشته پیمان نگسستم — یک خطا کردم و از من تو تحمل ننمایی

کردی ار بنده خطا در بخش خواجه عقوبت — بخدای نمودی که اقرار خدایی

تو خداوند و منت بنده و چشمم ز تو بود اینکه — مکنم مهر نگاهی و اطاعت بفزایی

خاصه بنده بود طاعت و از خواجه کرامت — چون ترا هست کرامت سوی طاعت ز چه نایی

خواجگان را بجهان هست وکش دلیت ولیکن — تو همی بنده‌ای و هرگز گرهی را نگشایی

بنده را خوف ز جفای خداوند کرامت — چون ترا نیست کرم از تو چه خوف و چه رجایی

از خداوند نیت اعتقاد نبود بهره که طفلی — بسحر که نفسی پی بستانگه و بگاهی

با چنین رسم و روش خوف برز که میان زنی رود — نپسندد کسی از اهرمن آیین خدایی

دو سه روز است که من بنده از آنحضرت عالی — شده ام دور و گرفتار بزندان جدایی

خفته بر بستر حسرت بهزاران غم و محنت — نه طبیبی نه طبیبی نه غذایی نه دوایی

یکره از لطف نگفتی که تو ای بنده مسکین — بکجا رفتی و از خشم ز چه رو باز نیایی

نه کسی در برم از لطف دوانه چه پا نه — نه کسی بر سرم از مهر و نشسته که بیایی

بنده را شرم که بس بود و عذر معاصی — تو همی بهده بر خجلت من باز فزایی

گر کسی از زلت و عصیان ز تو یابد بهره و حرمت — خاینان از چه رسیدند بهر برگ و نوایی

نشناسی خاین و دزد و نه بدور تو که چون مور — روز و شب دانه کشند بهر بام و سرایی

نه که را هست زبان از در حمد و سپاسی — نه که را زبان از کرمت شکر و ثنایی

این چنان مال تو پامنت خوردند که هرگز — نخورد هیچ لب و از ز پدر باز نیایی

بنده و یک مال و نه نیست که در خدمت سگ — میخورم از ستم دهر بهر لحظه قفایی

حاجت از پا درمیانش نزدیم برد — شکوه از پا که میانش نکردیم بجایی

یکی خشم من لطف برایشان و قربت — که بدندان نه بهت سر انگشت بخایی

قدر من بنده نه دانسته و افسوس و دریغا — که ندانستی و افسوس خوری چون نگزایی

سرخوش از جور خداوند مکن شکوه بروی — زنگ غمهای دل از صیقل لطفش بزدایی

جنگ کتاب اشعار

جنگ کتاب اشعار

و این قطعات در مدح مرحوم علیین آرامگاه محمد میرزا خان قراگوزلو طاب ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت سرهنگ ایخان مکرم کاسمان را — در شمائل دستیاری و در مشاغل پیشکاری

چون کمان در جنگ گیری در کمان پور پشنگی — چون سوار اسب گردی در نظر سام سواری

در صف میدان بخونریزی چو شیر سیستانی — بر سر ایوان بدر ریزی چو ابر نوبهاری

از مخالف لشکری و از غلامان تو یکتن — از هزار و صد هزار و از سواران تو هزاری

آری آری صد سپه بق را بس است آهسته بادی — آری آری یکجهان خس را بس است اندک شراری

اشقیا را مردم از بخت و هنر باشد تو اینک — بر خلاف مردمان بخت و هنر را افتخاری

تا سفر کردی از این کشور بیان کشور ز هجران — بر دلم باری نهادستی و دامانت باری

پا رخت ای آفتاب معدلت پر اندازم — سایه سان گیر سکون و ذره وار از ان بی قراری

ور از آنحضرت بمشهد حالتی دارم که دارد — مجرمی در قعر چاهی عاصیی در پای داری

از نوای نغمه‌ها و ز هوای نشئه می — صبح و شام اندر نشاطی گاه و بیگه در خماری

یکره از راه یقین پرسی که ای بیچاره سرخوش — در چه فکری در چه ذکری در کجا یا در چه کاری

خوانم از قول وصال اندر فراقت گاه و بیگه — این دو مصرع را که هست الحق ده در شاهواری

روزگار و هر چه در وی هست بس ناپایدار است — ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری

بنده پا بر سر سنگ و او پا من بران مانده ام — بید دور از گلستان بوستان پا بهزاری

ترک من کردی و بگزیدی شفیعا رجب یم — ای بجای آسمان را اندر انجاییب باری

با تو این رجحان بران ماند که ما مقبول نخجی — از سمنه باد بهار برکشید بر حماری

یا چند از زر و زلف قند و بنهد بر لب شکر — پا فرو ریزد گل از دامن در آویزد بخاری

از شفیع لال و از حاجی جاپار لنک باتو — من بخود گفتم ای افزونتر از هر نامداری

بر دگر چیزی ندارم رشک و غیرت جز که گویی — همنشین با این شفیع و همزبان با آن حماری

نقص دیگر مرتر امبو و بعید از اینکه بیجا — دوستان را دشمنی و دشمنان را دوستداری

اقوای بهرام بیک ای پرهرو کار دیده — کز نخستین مر مرا یاری و یار غمگساری

بزم عشرت چون بیاراید بلطف دوستانه
ساغر می چون بکف گیری کنار جویباری

حق صحبتهای دیرین کاه کاهی یاد من کن
الحریف آخر لب بر دیم با هم روزگاری

از حضور خویشتن وز غیبت من خوش کن دل
دور گردون ای برادر جان ندارد اعتباری

اندران حضرت که پیش از دو روزی مجرم
منهم آخر داشتم آنجا دو روزی اعتباری

من نکردستم گناهی کاورم عذرش مدرکه
ور گنهکارم بجز امید ارزد با تنم اعتذاری

باری ای قربان تغای کو نه معتقد دریده
صفدر و میرزا اشتیقا رانه آخر همطاری

هیچ بیکو یاد بر ہسک معظم گرچه آخر
با حبیبان سرگران و با رقیبان باده خواری

بهر این یک تف بریش تغز شیخ چون دل بریده
از چه سر خویش چاکری خدمتگذار جان نثاری

آخر ای یاور تو یا موجب چرا یکتانه
همچو سگ بر خاطرت از من نقاری

یاد وان ایام هان رسد کز مشهد حقان
میزنست دی گهی نازکها کاهی ری

زینهمه بگذشتم ای تحویلدار بیمروت
کز طمع زنجه اشحت راه دوران یادگاری

در خصوص خورده دو جهی که از من بنده خواهی
باوجود آنکه می ناید زطلعت در شماری

گو نویسه یا غریک کز فلانا زو بستان
زانکه یا چیز است دارش نباشد اعتباری

کاه کوید

کاه گوید باکلانتر از براتش وضع فرما
گز خراسان ترسم آید در دو سوی دیگر دیاری

با ته این وجه مقرر را نبود آن قابلیت
گز یا فنده و وصولش اینقدر یا اختیاری

خواستم هجوی مطول گویی لیکن چو دیدم
مرترا آن قابلیت نیست دادم اختصاری

ده چه یا پرواخر یا یای بند و یا فناری
ده چه توسن اسر شوخ چموش مدرکستی

پیش ازین تحویلدار فوج بود ستی و بیک
این سفر کو زخراسان فوج را تحویلداری

باری از قدح تو خوشتر مدح سرهنگ و ز انم
درو عاکو شم کو بس خوشتر بود زان هر واری

تا که هر هجران زلیس دار و وبال لقدوز
تا که هر محنت زیاد دار و نشاط عمکساری

باد وت از هجران یاران بر مراد و دل فراغی
باد وت از غمهای دوران بر خلاف من کناری

ای بزرگی که بجنب دل دریا همت
بحر کمتر تحیت ز شمر در شمر است

نخل جان و کرم را تو یاد امروز ثمر
گرچه در رسم کرم حاتم طایی سمر است

بحر و کان آنچه چندی حشست و ان قرن
از کف راد تو بر دو خته کنون سر بسر است

بحر و کان را رسد امروز اگر بر جهد
که لب این خواجه ستمکاره و میداد گر است

زانکه پروردهٔ ایشان ز کف گاه کرم
یسر از خاره و خار انجمان خوارتر است

فخر بخت و هنر امروز بذات تو بود
گرچه مردم همه را فخر ز بخت و هنر است

پیشگاه سراپردهٔ اجلال تو را
کمترین چاکر دون پایه قضا و قدر است

نسبت قدر بنا رست نمودن بقدر
در بر قدر تو چون قدر قدر اینقدر است

وحش اتّه زنوند تو که اندر اثر ش
توسن تند و چرخ یکلانه خر است

اسمان بیند و هر هرگه و آهو ر وشت
از دها صولت خاره هم خوار ہر است

دیده تر بال خنگت عدو یت و این
بجهان حاصل بدخواه تو از خنگ و تر است

نسبت چرخ بر ایوان جلال تو خطاست
کاسمان زیر و سراپرده قدرت بر است

صعوه از عدل تو همسایهٔ شاهین شده است
روبه از داد تو همسایهٔ ضرغام نر است

نیست ز دیده دولت را بکه جود و کرم
جام جودت تهی از بادهٔ بوک و مگر است

گوییا کاخ سپهر است و ثاقت که دراو
از وشاقان تو بس مطلع شمس و قمر است

سرورا نامورا دادگرا ای که فلک
از غلامی درت بر دو جهان مفتخر است

بنده مدحتگر دیرین دولت او
دامن قلزم و کان پر ز لآل و درر است

از دو

روز نارفت که در آرزوی وعدهٔ تو
چشمش اندر سر ره گوش بر آواز در است

با چنین وعده که کردی تو وفا می بکند
اگرش طاقت ایوب و عمر خضر است

جاودان شاد بکام دولت ایخواجه زی
تا مدار مه و خورشید بگرد و مدار است

در مدح سرکار ایلخانه

ایسخا پرور خداوندیکه از کلک و گفت
حاجت اهل جهان یار نج ا سد عار و است

لیکن اندر حاجت ما غفلتی داری ببلا
ایهم از تاثیر بخت تیرهٔ وارون ماست

گفتم انعام مرا اکنون به و گفتی بچشم
مغز چشم شما گویا خلاف چشمهاست

باز فرمودی که می آید چنان و میدهم
من نمیدانم چنین اینجاست یا در کربلاست

الغرض در کار سر خویش پیش ازین غفلت مکن
زانکه مسکین پر در د بینوا به مبتلاست

در مدح فتح الله خان افشار

سرورا ایکه در سخا و کرم
هست از جمله اسخیا ممتاز

تو بیا انکه اهل آز نهند
بدر دورگه تو روی نیاز

در خورد و شیوهٔ کرم می
چون خداوند فرد پاینه باز

در مدح سرکار

ای سپهر ترکان کف کفایت تو — کرده بیضای جرم و غارت آز
آستان تو کوی کعبه راست — که جهانیان بر او کنند نماز
جامه حشمت و جلالت را — جز وجودت نیافتند طراز
گشته رنگین به عشرت دولت تو — صحن گیتی چو تختهٔ بزاز
زینت در نوبت عدالت تو — چون نسیم صبا کسی غماز
دیگری در زمان داوریت — بجز از نامه کشد آواز
تا بانجام عمر او بخواهد است — اگر مدح تو میکند آغاز
آنچه کلکت نمود در تحریر — نتوان نام کردنش اعجاز
جود را بر کف تو می بینم — فتنه محمود سان بروی ایاز
از وجود مبارک تو زمین — شاید ار بر فلک نماید ناز
سرفرازا تویی که کرد ستی — در رفعت بروی خلق فراز
بجناب تو بنده و سر خویش را — عرض حکایت یک باره جواز
جیره بنده را که فرموده — از عنایت حوالت خباز

حایم گشت

حایم گشت و لیس دعا گفتم — در حق آن کریم بنده نواز
لیک در باب آن دو تومانی — که کشیده است قصه اش بدراز
میکند هیچ آن اذیت من — که بابای محمد سرباز
که از آن وجه شهر ار دگر — مانده نزد او [illegible] ساز
یا بده یا بگیر از او که دگر — نکنم با تو افتتاح آغاز
الغرض چاکر ترا مانده است — تن در این کوره روز و شب بگداز
لطف کردی به او بار دگر — نظر لطف سوی من انداز
منع فرما که تا دگر نکند — بر رخ من در اذیت باز
هست تا روز و شب بعرصهٔ دهر — ابلق روزگار در تک و تاز
خنگ دولت بزیر ران تو باد — وز نشیب قدر که بفراز

وله مدحه ایضاً

زهی بزرگ نژادی که در رخ جلال — چو قامت تو بهی سروی از ازل نه مید
بهر صباح کند از کواکب رخشان — فلک نثار درت عقدهای مروارید

در مدح سرکار

ضیا او بندی از دیگر کواکب پیش — اگر نه ناصیه سا بر درت شدی خورشید
حقیقت پایه او به عید تکلف پیش — بپای قصر تو چند انکه مرغ وهم پرید
اگر تو محفل عشرت بشی بیارائید — روا است گر ز زمین آید از فلک ناهید
دل علیم تو ایوان فضل راست روان — کف کریم تو ابواب رزق را کلید
اگر ادای شهادت نمیشدی واجب — لبت بدامکلم نمیشدی جاوید
نزیم [illegible] ترس ز رزگو شهیر — از آن زمان که بدست تو تیغ بران دید
بروز میدان همچون تو یکه تاز دلیر — نزیده دیده گردون و هم نخواهد دید
به پیش حمله ات انبوه لشکر اعدا — همان حکایت با دست و حق پشته خوید
بزرگ بارخدایا تویی که اهل جهان — نهاده اند بخاک در تو روی امید
ز آستان تو نومید برنگشته کسی — اگرچه کرده طمع ملک دولت جمشید
حکایت من و سربازان عنایت تو — گذشت و خاطرم از رنج آن بیاسایید
ولیک قصهٔ نان باز همچنان باقیست — رسید جان بلبم زین حظ روغن نرسید
بده براتکنانکه تا ترا گویم — چنان دعا که کس از کس بهیچگه نشنید

زهی

بریش دشمن تو تیز شمر ذی الجوشن — بکون دشمن تو کیر ابن سعد پلید
هزار سال بزی در زمانه خرم و شاد — بچنگ زلف نگار و بدست جام نبید

وله مدحه ایضاً

تا مور سر تیغ عظمت اینکه کلک و دست تو — عزت دریا و سنگ ابر نیسان گشته است
آستان عالیت از بس سجود ارتفاع — تو امان با هشتمین گردون گردان گشته است
قصر دین از عدل و انصاف تو آبادان شده است — کاخ کفر از هیبت و قهر تو ویران گشته است
تا ترا در بر لباس عدل و داد آراسته است — پیکر هر از لباس فتنه عریان گشته است
در جهان تا منتشر گشتست بوی خلق تو — قیمت مشک و عبیر و عنبر ارزان گشته است
کامکارا سر خوش مسکین که در این آستان — روزگاری پیر او روزی چند مهمان گشته است
خود نه از کفران نعمت بوده یا قصد خلوص — بلکه از ناسازگاریهای دوران گشته است
می نتواند حقوق نعمت یاران گذاشت — بلکه اندر کار خود پیچیده حیران گشته است
یکدم از ادوار سپهر چنبری کامی ندید — از عدم تا کام زن در ملک امکان گشته است
الغرض در باب سربازان دو تومان صله — کز عنایت در حق من بنده چندان گشته است

باری همی برو ز میکشند باید رود کنی / زانکه سر رقیب از عطای خویشتن گشته است
خود چنان این سنگ بر آن دودمان دارد روا / ایکه نامت برتر از عیوق و کیوان گشته است
هیچکس از شاعران کز مدح وی جایزه / تا عیان بر آسمان شعرای خاوران گشته است
باری اندوهی کرم این قصه را کوتاه کن / کز درازی داستان پور دستان گشته است

زهی پاکیزه حمامی کز پاکیزگی آبش / تو گویی سلسبیل او تست و کوثر آب نی
زبس لطف و صفا صحنش قرین روضه مینو / زبس نقش و صور سقفش همال صفحه مانی
نگار او ز خوشبویی نگار نافه چینی / هوای او بخاصیت مزاج انجوانی
مصفا سنگهای صفه صحن مصفا فرشش / تو گویی قالب حور است یا اجسام روحانی
چه بتوان گفتن اندر صفت دیوار ایوانش / که باشد برتر از ادراک و از اوهام انسانی
سزد گر بر بناهای دگر فخر آورد این ره / که سالار جهانبان آمدش در جهان بانی
همین شهزاده اعظم حسن خان آن که بخشش / و دستش در گهرپاشیت رشک ابر نیسانی
و در دوربار صف آن عدالت پیشه کاخ نقشش / بود دیو ستم را نایب حکم سلیمانی

کرم پرو

کرم پرور خداوندی که منسوخ است در عهدش / حدیث جود و حبیز و داستان بذل قاآنی
جهان از جهد او آباد و شد زانسان که دیگر کس / نخواهد یاد دادن جغد را ماوای ویرانی
غرض چون یافت این دلکش حمام حالا شد / جهان سالار اعظم مظهر الطاف یزدانی
بتاریخ بنایش کلک سرخوش زد رقم در دم / که سالار فلک شان آمد این حمام را بانی

در سور ختان ولد آقا عبدالمجید خرم

جشن سور ختنه … خرم / که جهان جمله اوشنید شد
چیده خرم لب طی و دروی / اهل این خطه خرمیده شد
کس لب طی چنین نخواهد چید / که درین عیش خانه چیده شد
سوری همینان دگر نخواهد دید / چشم آنان که سور دیده شد
کو یاد وز دفتر غم را / کاتبان صفا دریده شد
یا که خود خرمی و شادی را / خامه این مجلس آفریده شد
یکطرف مطربان خوش آواز / از طرب نغمه بر کشیده شد
سمت دیگر مغنیان در نی / دم عشرت فزا دمیده شد

هذا کتاب …

بسم الله الرحمن الرحیم

قومی را که وه تو اللانش / از فلک بهر … شد
زهره و مه … ان / ز آسمان در زمین چمیده شد
کرد آن خانه عنکبوت آسا / اهل هر کشوری تنیده شد
قومی آسوده از هراس عیس / ساغر می لبالب کشیده شد
فرقه چنبر زنیم رقیب / در بر و لب آرمیده شد
حاضرانش ندیده زحمت جشن / بنعیم جنان رسیده شد
سفره های طعام گوناگون / پیش هر کس بگسترده شد
وز لطافت که در غذاها بود / میهمانان نخورده ورید شد
هر که غیر زمره شعرا / اندر این حلقه حاضر … شد
من ندانم که حضرت خرم / اندرین مصلحت چه دیده شد
گوییا زان نخوانده شان کاین / فرقه پر خور و تهی و بسته شد
لاجرم آن گروه نازک طبع / قدری از غلتش کشیده شد
هر یکی درازای آن غلت / در ره فکر که دوید شد

۸۰

بهر تاریخ گیر بر … ن / کون خاطر بسی دریده شد
عاقبت سرخوشان همین شاعر / که جهان وصف او شنیده شد
سر دو در میان نهاده بگفت / کیر سنگ بچه را برید شد

۱۲۵۵

در زمان خسرو ایران محمد پادشاه / کش کنه کرده ون سریری مهتران افسری
نامور سالار دریادل حسن خان آنکه هست / دست او هنگام بخشش رشک ابر آذری
در درج صف اعظم که جن و انس را / کرده تابع چون سلیمان لیک با انگشتری
آن همین شهزاده عادل که در عهدش شدند / زحمت چنگال شاهین سینه کبک دری
ساخت این عالی بنا کز بس شرف / پایه او کرده باکرده ون گردان همسری
و چنان گرمابه کز غایت لطف و صفا / دیو اگر شوید رخ اندر آب او گردد پری
صفه او از صفا امثال فردوس برین / پایه او از علا همسر از چرخ چنبری
سقف او از بس تماثیل و تصاویر شگرف / رشک صحف مانی و شرم بتان آزری
آب آن از بس لطافت محض لطف ایزدی / خاک او از فرط نکهت رشک مشک اذفری

کوید اندر خاک و آب آن سرشته از ازل ... ایزد حکمت روان افزاید و جان پروری
الغرض چون باشد این کلک گرمابه شد ... حضرت سالار اعظم ماه اوج سروری
جسته سرخوش سال تاریخش ز پیر عقل گفت ... دیو اگر گیرد بدین گرمابه جا گردد پری

کامکارا این علا احمد بیگ ناظم هستور ... بنده را چیزی نداده است از برات التفات
حرفهای او چو فکر تنگدستان بی ثبات ... وعده‌های او چو عهد لاله رویان بی ثبات
صدق از پیشش چنان هارب که غول از بسمله ... کذب در کیشش چنان واجب که بعد از صلوات
نه خبر دارد سخنهای وی و نه مبتدا ... هستیش آن لاینقطع گوید عجایب ترهات
گاه میگوید ز کالنجر کهی از کاشغر ... گاه میراند ز تبت اله کهی از سومنات
میخورد هر دم بذات حق سخنهای دروغ ... وانگهی خفت ورا دلالت میکند بر خست ذات
اعتقاد او اگر هست در حق خدا ... اعتقاد بت پرستان بیشتر باشد به لات
چیز دیگر هیچ از او در نزد من مشکل تر است ... کاتش آوردن برون از آب حنظل از نبات
من باو گویم که آخر که دهی وجه مرا ... او بمن گوید که کو نوشید خضر آب حیات
بود

بنده میگویم که با من بست عهدی تا بچند ... او سخن از عهد نادر گوید و گوید کلات
نسبت اعجاز میدادم باو در باب حرف ... گر نه خاص انبیا بودی ظهور معجزات
الغرض جز حرف چیزی مایه نگذارد مگر ... حکم را بر سر او حرف گردد برات

در زمان شاه بن دین محمد پادشاه ... آنکه مهر و مه نمایندش بمجلس مجمری
١٢٥٥ ١٢٥٥
معدن الطاف سبحانی حسن خان کامده ... پایه وی از علا بالای چرخ چنبری
١٢٥٥ ١٢٥٥
کوکب برج کرم یعنی مهین سالار راد ... کابر نیسان از کرم با وی ندارد همسری
١٢٥٥ ١٢٥٥
در بجوع مه جاه کاکنون دست او ... میکند بلقیس الطاف و عطا را شوهری
١٢٥٥ ١٢٥٥
آمد این گرمابه را بانی که اینک آمده است ... گنبدش را جا بر اوج گنبد نیلوفری
١٢٥٥ ١٢٥٥
انچنان گرمابه کز صدق میتوانم نمود ... ابن جوان پیش لبش دعوی جان پروری
١٢٥٥ ١٢٥٥
بهر این زیبا بنا چون در جهان انجام یافت ... از صدور حکم آن صدر جهان سروری
١٢٥٥ ١٢٥٥
بود می عزم انکه رانم رمزی از سال بنایش ... لاجرم معجستم از الطاف یزدان یاوری
١٢٥٥ ١٢٥٥
ناگه از اطراف این گردون قصور یکون ... ناگهان از گرد این داردن روان چیزی
١٢٥٥ ١٢٥٥

آمد این آوازه بر گوشم که گویا هاتفی ... دیو اگر گیرد بدین گرمابه جا گردد پری
١٢٥٥ ١٢٥٥
این قطعه که در جنت پرلاله رعنا ان ... یا خود فلکی پر از نجوم روشن
هر مصرع ان که بشری تاریخت ... ز استادی سرخوش آن شه ملک سخن

صد فکر بمدح تو زنون کردم و یک فکر ... در کار من ای معدن الطاف نکردی
تو صاحب الطاف و پسندیده گویند ... در حق من دلشده الطاف نکردی

ای سخاپروری که دست تو هست ... نخل احسان و مکرمت را بیخ
شهد با کین تست چون حنظل ... زهر با مهر تست چون بطیخ
در جناب تو مدح خوان برجیس ... در رکاب تو تیغ زن مریخ
بلبم جان رسیده و می ترسد ... صله نظم قطعه تاریخ
نکنی بر من التفات و کنند ... دشمنان زاین سبب مرا توبیخ
خواهم از غمشان بمن بخشی ... یکه و حرف از اوایل زرنیخ
تمت

تا تف رشکشان کباب کند ... همچو مرغی که برزنند بسیخ
تا بود خیمه فلک بر پای ... باد در کون دشمنان تو میخ

ای بزرگی که پایه قدرت ... برتر آمد ز لاجورد ایوان
چاکر مدح خوان تو برجیس ... هندوی آستان تو کیوان
از کف و کلک تو خورد تشویر ... ابر نیسان و لجه عمان
مهر و کین تو در جهان آمد ... اصل امید و مایه حرمان
جز تو اکنون کسی دگر نبود ... منبع جود و معدن احسان
هر کرا مشکلی فتد در کار ... رای و تدبیر تو کند آسان
غضبت ان کند بجان عدو ... که کند ماهتاب بر کتان
در جناب تو مدحت آورد ... برون زیره هست در کرمان
کامکارا کمینه سرخوش را ... که تکانت بنده زمان
عرضگاهیست و چشم آن دارد ... که ز مکرمت کنی افغان

چند که پیش ازین نمودم عرض — مجملی از جفای پاشاخان
سیل لشکر دهی وگذرد هی غوغا — خیره تر شد بمن بعلت آن
باز روز گذشته با مردی — که براین آستان بود دربان
کرده اصرارها که سرخوش را — بارها هی برابن طلبد ایوان
می ندانم چه خصمیت او را — با من بیچاره سرگردان
یا خود او را رسیده تا اکنون — از ذهاب و ایاب من چه زیان
اگرش قصد لقمه نانی است — که خورم هنده بر سر این خوان
عهد کردم که زین سپس نخورم — جان بلب آیدم گر از غم نان
آبی از بهر کیدوان لشنود — بردن بار منت دونان
صرفه او را ز خصمی من نیست — وین سخن را چه حاجت برهان
روبهی ناتوان چه یاره کرد — روز میدان بضیغم غران
یا چه سان پشه را درنگ بود — در گذرگاه صرصر پویان
حال اشتر در نفس چون باشد — قصه ها داد بوده چو نان

خواستم

خواستم هجو گوئی او را گویم — که فلان بوده در فلان فلان
حرمت خواجه را نمودم پاس — در کشیدم بکام خویش زبان
صبر کردم بر آن بلای عجیب — تا در آن چیست خواجه را فرمان
اگر آن حکم از خداوند است — واجب است این غلام را اذعان
ور از پیش خود فضولی کرد — خواجه را واجب است پرسش آن

تاریخ وفات مرحوم ملا مهدی پسر آخوند ملا عبد الوهاب

حیف از آن سرو ریاض فضل و دانش کاسمان — ناگهان از تیشه ظلم اندر آوردش ز پا
ماه اوج معرفت ملا محمد آنکه بود — قامت گردون پی تعظیم ایوانش دوتا
صاحب کشف و کرامت آنکه کردی هر نفس — آنچه عیسی از نفس کرد و آنچه موسی از عصا
بود وی اندر علم و فضل از دیگران برتر چنانکه — در نبوت خاتم پیغمبران از انبیا
از جهان وارسته بود و با جهانبان متصل — از همه بیگانه بود و با خداوند آشنا
شغل او در دهر نه جز زهد و تقوی و ورع — کار او با خلق نه جز رافت و مهر و وفا
پاک دامن بود اندر این نه پاک دنیای دنی — پاکه امن پاک بین پاکیزه خصلت پارسا

در جهان هرگز نجستی پیشه جز معرفت — وز خدا هرگز نکردی خواهشی غیر از خدا
هیچکس را بهره از حلم و حیا زانسان نبود — تا خداوند آفریده جوهر حلم و حیا
در نوال و بذل و جود و لطف و احسان و کرم — وز کمال و علم و فضل و فطنت و فهم و ذکا
او چنین آن ابر بود و دیگران همچون دخان — او چو تابان مهر بود و دیگران همچون سها
الغرض چون ز انقلاب گردش گردون دون — روی از دار عقبا نهاد و از این دار فنا
هم پی تاریخ سال رحلتش سرخوش گفت — روی از این دار الفنا بنهاد در دار البقا

ای دریغ از آن درخشان آفتاب اوج فضل — کاسمان ناگه درابر نیستی کردش نهان
وای افسوس از آن سهی سرو خیابان خرد — کاو فتاد اندر زمین از تیشه جور زمان
هادی گم کرده راهان مهدی روشن ضمیر — کز جهان دجال اجل آمد ز علم او جهان
قرة العین بصیر الله شیخ المسلمین — کش خطاب شیخ الاسلامیت از شاه جهان
آن خردمندی که افلاطون و بقراط حکیم — زیبدش بر آستان فضل و فطنت پاسبان
وان خداوندی که اینک در کار فضل او — شاید ار باشد روان بوعلی سینا روان

رای معنی

رای معنی زای او برج فطن را آفتاب — کلک گوهر بار او لفظ خرد را ترجمان
بود علم دیگران در نزد او مانند جهل — باز پیش او یقین دیگران همچون گمان
امهات سفلی و آبای علوی ای عجب — کاورند از علم و حلم او را قرین در صد قران
شد جهان سوری بپا در پای تابوتش و خلق — هر زمان گفتی بپا شد فتنه آخر زمان
روز محشر گرچه پنهانست از این معشر ولیک — از غریو مرد و زن شد محشری دیگر عیان
تیره گشت از دود آه آتش رخشنده شید — بلکه برشد دود آه از سینه این دودمان
او بکس جز مهربانی پیشه دیگر نداشت — آسمان با او ندانم شد چرا نامهربان
هم بسوزد خویش و هم بیگانه در مرگش بلی — خشک و تر سوزد چو شد آتش اندر نیستان
رسته خلقی راز در در ماتم او ای عجب — زعفران از ارغوان و ارغوان از زعفران
بلکه مردم را ز داغ مرگ او شد چهره زرد — در بهار از انکار گشت فصل مهرگان
او برفت و فضل و دانش گشت با او پا به پر — فضل و دانش خود که زاده با او توأمان
گرچه هم از آسمان گشت این ستم صادر ولیک — هم بسوگش کرده در بر کسوت عباسیان
بلکه ز دود سیاه بر روی هندوی این نیلگون رواق — تیره رو گردید همچون مردم هندوستان

مشتری کو بود چون فضل او را مشتری — از غمش بنهفت خرشان رخ بتاری طیلسان
زاین الم بهرام خنجر زن بنجز بنهاد — خنجری زهراب داده بر زمی از فشان
عکس خاور تا اجابت آفتاب خاوری — آمد از مغرب عیان و شد بشرق اندر نهان
زهره چنگ از چنگ بفکند و بروی نعش او — گشت با فوج کنیزان موی کن مویه کنان
سر برهنه پای تا بوتش سر نو مضطرب — با تنی مانند تیر و با قدی همچون کمان
کرد رخ نیلی خضاب از خون دل کف خضیب — تو امان با محنت و غم گشت گیسو تو امان
گرچه از نادیدنش نوعی غمینند و حزین — او بدید از چه بر خوشست و شادمان
ورچه ناکام از جهان زد گام بیرون هم بود — در سرای جاودانه کامکار و کامران
تنش اگر در اوره مکان در تیره خاک اندر — هست روشن جان پاکش در الخلد اندر مکان
تا خزان شد نوبهار عمرش از باد اجل — بوستان فضل را فصل بهار آمد خزان
چون بزد بر کاروان هستیش دزد فنا — غم فرو آورد در دلهای مردم کاروان
الغرض چون طایر جانش ازین خاکی قفس — برفراز سدره و کرد آشیان اندر جنان
هم پی تاریخ سال رحلتش سروش گفت — طایر جانش باوج سدره کرد آشیان

زده

زن زد او را کاردم بزد دوش — که او را از ایمنی جز داد
بسر عمامه کج بنهاد و گفت — کز غمش بنوا اگر کایید زر داد

ای سخاپرور خداوندی که هنگام کرم — از نم کلکت حدیث بحر گوهر زا کنند
هر کجا ذکر از سخای جعفر و قاآن رود — عاقلان نام ترا زان هر دو مستثنی کنند
جود و احسان تو چون ارکان غارتگر کون — هر کجا بینند حرص و آز را ایفا کنند
کار آز و حرص از جودت کشید انجا که حیف — در بر جود و سخا دعوی استغنا کنند
فتنه در عهدت چنان کم شد که جادویان دل — در شکنج زلف خوبانش مگر پیدا کنند
میز شد از فتنه و آشوب در دورت مثل — نکته سنجان چون سخن زاکسیر و از عنقا کنند
نوعروسان ضمیرت در که عرض جمال — عقل را بر روی خویش آشفته و شیدا کنند
اندران محفل که از هوش و خرد راند سخن — عاقلان باید چو مجنون روی در صحرا کنند
سیکون سیمای بخت و قیرگون روز عدوت — سخرا بر صبح نوروز و شب یلدا کنند

چون دم عیسی و آب زندگانی کلک و شعر — مردگان جود را در هر نفس احیا کنند
لطف و نغمت را سخن سنجان گیتی در مثل — زنده گوی و نیستی را مقطع و مبدا کنند
ای عجب کز مدحت ذات ترا او خور بشود — فی المثل نثر از ثریا شعر اگر شعرا کنند
میز شد از رای خشان دلفروز تو فال — چون حدیث از نور خورشید جهان آرا کنند
صاحب صدرا خداوندا بزرگا سرورا — ای که دست را با بر در فشان همتا کنند
در مکان دارم زجور آسمان و دور سپهر — حاجبان بزم بغایت اگر اصغا کنند
چار ماه آمد که اهل سرای مدحگو — چون ملایک زاکل و شرب عالم استغنا کنند
چون مصیبت دیدگان هر شامگه تا بامداد — از برای نان همی فریاد و واویلا کنند
گاهی اندر فرقت نان گاهی از هجر خورش — رستخیزی آشکار و محشری برپا کنند
فی المثل گر نقش نان بر قله کوهی کشند — در زمان آن کوه را مانند صحرا کنند
از شرار جوعشان گردد تیمم گاه حلق — نقش اگر لفظ خورش بارحت دریا کنند
در خیال قرصه سیم و زر خورشید و ماه — هر زمان آهنگ این نه سفره خضرا کنند
گاه فال ماهی از نحر و حلوا زنند — که حدیث جامه از اکسون دارا و دیبا کنند

الوفق

الغرض با معدن جود و سخا در هر دم — آن ستمکاران همی زینگونه کین ایذا کنند
یا بجلادان خشمت حکم کن کاین جمله را — قطع امید حیات از پیر و از برنا کنند
یا بگنجوران جودت امر فرما از کرم — تا همی بر رویشان ابواب رزق وا کنند
باش با تدبیر مراد و دل بگیتی شادمان — تا حدیث عیش و سور از زهره زهرا کنند

ای خداوندی که خلق از رای رفعت پرورت — در جهان خاک و خوف از عنبر و گوهر کنند
از سم اسب تو هر نقش که افتد بر زمین — نه سپهرش گوشوار گوش هفت اختر کنند
گر ره از آسیب طوفان فنا فلک فلک — گر نه از حلم گرانسنگ تو اش لنگر کنند
با چنین معنی عجب دارم که کنجی در سخن — هم اگر مدح پرستان چاره دیگر کنند
چون کنم نسبت دل و دست تو بر دریا و کان — کاینچنین جود و سخا دریا و کان کمتر کنند
مصدرا روزی کف و کلک تو میدانیم و بس — کو سلاطین از این ره نام ما کافر کنند
روی در ای جا نفرزت این همچون منم را — گاه چاه نخشب و گه عرصه خاور کنند
کی توان وصفت نوشت از صد یکی از بیش اند — شاعران گر کلک محور آسمان دفتر کنند

ای عجب کر مدحت ذات ترا در خور شود   طبع اگر دریای عمان شعر اگر گوهر کنند
من که طبع و خامه من را سحبان لقب   درج پر گوهر نهند و برج پر اختر کنند
کی روا باشد ملک قدرا که مشتی بوالفضول   اندران حضرت حکایتها بهتان سر کنند
من کجا تنزیق و تلفیق مضامین از کجا   بخردان حاشا گر این فتنها باور کنند
شرم باد آن بوالفضولان را که زایشان نتیجه   با چنین طبع و چنین کلک گهر پرور کنند
می نهادی طبع و کلک من سزاشان در کنار   ایدریغا گر نه پاس شرع پیغمبر کنند
خود چه خسران بحر عمان را اگر خوره سگان   ناگهان [illegible] کام و زبان تر کنند
یا چه نقص آید مر آن را اگر مشتی جعل   سخره بر زو یح مشک و نکهت عنبر کنند
ادعای همسری دارند با من ایدریغ   کین مثل دانشوران از پشه و صرصر کنند
نسبت ایشان را سزد با من درین دعوی اگر   نسبت حلیت و افیون بر گل و شکر کنند
یا مثال از ذره بر خورشید نورافزا زنند   یا حدیث از قطره بر پهنای دریای پهناور کنند
یا مقابل زهر را با شهد روح افزا نهند   یا برابر ریگ را با مشک جان پرور کنند
یا که کودن را بطفلان کفو و مانند آورند   یا که الکن را بسحبان همسر و همبر کنند

یا که ابا

یا که بوبکر لعین بوجهل را بر بنیا و را   هم بر وحید رو چه دوش پیغمبر کنند
الغرض با بنده و ایشان یکی زین هیچکار   لطف و شفقت باید اکنون ای ملک اختر کنند
یا بطبع ارزانیا حکم کن تا هر یکی   عرض مقدار هنر برای آن سرور کنند
یا نجو نگذاران هجوم حکم کن تا در زمان   در خور چشم و زبانشان گز کلک و نشتر کنند
یا همی بر رغم ایشان بیشتر از پیشتر   امر کن تا دامنم پر لسته و گوهر کنند
یا بگو با چاکران خویشتن تا بنده را   رخصت از این مجلس کنند اخراج از این کشور
یا این بد بالکان تصریح فرما تا دگر   زین سخنها در حضور انورت کمتر کنند
گردن گردنکشان در چنبر حکم تو باد   تا بستان بر شاخه گل چنبر از عنبر کنند

ای کرم گستر خداوندی که در هنگام جود   از دل و دست حدیث قلزم و عمان کنند
نا خطا کردم خطا حاشا چه جای آن دست و دل   ابر و دریا جود دو از بذل پایان کنند
شرم باد آن [illegible] را که در عهد تو   داستان از جود معن و بخشش قاآن کنند
نسبت آن بحر را با آن کف کان خطاست   کاین مثل دانشوران از قطره و عمان کنند

نخمه خلقت بزم و رشحه کلکت بذل   زرخ مشک تبت و در ثمین ارزان کنند
هیچ دقیقت نه دریابند و چون دریا همی   عرصه ناورد را پر لسته و مرجان کنند
از سم اسب تو هر گردی که خیزد بر هوا   اخترانش توتیای دیده کیوان کنند
حاش لله گر توان جستن از جا تا به   نقش اگر حلم ترا بر گنبد گردان کنند
پله برار حق ماند گفته بر آسمان   با جهان گر قدری از قدر ترا میزان کنند
که توان خواند آسمان را مصدر هر خیر و شر   کاین حدیث از خلق و خشم صاحب دوران کنند
گر بعهدت ناتوان پیش قند از گله در   جوق گرگانش پرستاری به از چوپان کنند
ور جدا ماند ز مادر بچه آهو به دشت   شرزه شیران در دهانش دایه پستان کنند
زین سپس دیگر چه حاصل از سحاب و آب   کاین دو کاران دست راد و خاطر [illegible] کنند
شاه را چون مشکلی افتد معظم مملکت   رای و تدبیر تو اش در مشورت آسان کنند
پیش رایت چون دهد خورشید تابان عرض نور   کاین حکایت زیرکان از ذره و کرمان کنند
کامکارا ای که از خشمت سانت روز کین   قصه ثعبان و چوب موسی عمران کنند
در سرای چاکر مدحت اگر ساحتش   که حدیث کور و کاه قصه زندان کنند

جمع

جسته اند آزادگی قومی که از خدان اکل   چون ملایک احتراز از فرقه انسان کنند
پاکان ایشان خوید ارزد خانه زان شهر   گر بهای گرده نانها جان کنند
هر که بینند دودی سرکشد ارزه زنا   ابر سان از رشک چشم خواهر رنگ افشان کنند
زارزو دایه بپای خوشه پروین نهند   چون نظر بر طاق این پیروزه گون ایوان کنند
خشک سازندش هم از نفت و کام مغبان   گر خیال قرص نان بر لجه عمان کنند
گاه فال اکل و شرب از شیر و از شکر زنند   گه حدیث جامه از کمخاب و از کتان کنند
الغرض کان بینوایان هر زمان از مدحگو   التماسی زین قبیل و خواهش زنان کنند
حال باید با من ایشان یکی زین هر دو کار   لطف و شفقت صدر دوران مصف ایران کنند
یا بفرما چاکران خویش کانجمله را   حکم اخراج از حدود کشور امکان کنند
یا بگو با چاره سازان سخایت تا ز لطف   چاره کار من بیچاره حیران کنند
تو بکام دل بهر جا شهنشه دولت بران   تا که چوگان مهر و مه بر نیلگون میدان کنند

جان جهد و سخا میرزا حسن که تویی   خجسته خلق و نیکو نژاد و فرخ زاد

دو ماه شد که همی عندلیب خاطر من نشید مدحت ذات تو میکند انشاد
چو باغبان سخایت بهیچ باب دری از آن ترانه دلکش بروی او نگشاد
کنون ز غار رعایت عجب نباشد اگر سرود هزل و نوای هجا کند بنیاد
چه شکوها که بهر محفل از تو خواهم کرد میان ما و تو زان ماجرا که دوش افتاد
چنان لآلی رخشان که در مدایح تو مرا پدید شد از بحر خاطر وقاد
اگر بجز تو بهر ممسکیش میدادم یقین ز خوان نوالش نواله میداد
مرا بجایزه آنچه از تو چشم نبود سریر کسری و تاج کیکلاه قباد
بیک دو نان که همیدادیم لطف و خوشی چو بود جایزه آتش نام میشدم دلشاد
تو خود چگونه رضا میدهی برای خدا که آبروی چهل ساله را دهی برباد
بدان خدای جهان آفرین که کرد از لطف لطیف طبع مرا از آتش بسیط ایجاد
که گر چو پیش از این بیش مر مرا دیگر بوعدهای دروغ انتظار خواهی داد
چنان بجز من ناموس آتشت بزنم که منطفی نشود ز آب دجله بغداد

ای صفدری

الصدر کیست ورکه بیکبار روز جنگ صد طعنه بر غضنفر و بر شیر میدهی
گر بر خلاف حکم تو دوری زند سپهر آن دور را بدوران تغییر میدهی
تغییر گردش فلک و سیر اختران از فرط فهم و فطنت و تدبیر میدهی
دریا و ابر را ز دل و دست راد خویش هنگام بذل خجلت و تشویر میدهی
خانه تو یا که در کرم از همت بلند بر جود معن زائده تغییر میدهی
تا کی ز کام جایزه حکمت شعر من اندر کف کفایت تاخیر میدهی
هر چند کمتر است چو زود است خوشتر است خوش نیست گر چه بیشتر و دیر میدهی
از بس در دیده گشت سراکون انتظار با تیر انتظیم اکرم کبیر میدهی

کامگارا بسر خوش مخمور راح فاقه ترا ز شراب بذل و راح مکرمت جامی بده
سالها شد تا بود در راه مدحت کام زن آخر آن ناکام را زان کامها کامی بده
بیش از این چون پیش سرگردان مکن بیچاره گر نخواهی چیز دیگر داد دشنامی بده

الصدر ملک قدر که در نظم امور اندیشه تو راست بود حدس تو صایب
فضل تو زیاده است ز اعداد ملایک بذل تو فزونست ز امطار سحایب
هر جا که سخن راند از اوصاف فضایل بر چرخ برین بر شود آواز مراحب
از منصب دربانی درگاه بلندت تا زند بچرخ و زحل ارباب مناصب
در جود و کرم کلک و کف باذل و رادت گویی غرایب کند ایجاد عجایب
از عهده تحسین بکجا بیرون آید گر تیره شود دفتر جودت ز کاتب
این بنده درگاه تو خواجه که خرش گز خدمت تو گرده بی کسب مراتب
دیروز شنیدم که برسم کلکیکش کانکار کند خواجه مرا وجه مواجب
این کار اگر هست بود با ستمی نیست المیمن جود و کرم ای کان مواهب
تو زاده مظلومی و ظلم از قبل تو بسیار غریبست بل اغرب ز غرایب
چو دوست لعن ابو بکر عزیز این کز ظلم حق حیدر آمده غاصب
انکار حق مردم بیچاره نمودن زاهمال شما باشد اگر هست مناسب
مپسند که گویند حق چاکر خود را در زوال ز اطراف و جوانب ز جواب

این چیز

این عیب بزرگست بر آن صدر جهان را کش ذات منزه بود از لوث معایب
حیف است که مذموم شمارند و نکوهش زان کس که سزاوار مدیحست و مناقب
ور عذر بیاری که فلان مرت تو داد از خدمت درگاه ملکی هم غایب
طومار حساب تو دلیلیست مبرهن کو خدمت طومار ترا بوده مواظب
القصه که دارم طمع و چشم توقع زان راد خداوند عطا گستر صاحب
کز محض عنایت کندش خرم و خرسند بر قاعده جبیره و یا اسم مواجب
امروز که از غایت بی چیزی و افلاس در قید شداید بود و وام کرایب
آن بیچاره دعا گو را احسان و رعایت از چون تو جوانمرد روا باشد و واجب

ای مور سر سنگ اعظم اکبر که ایام کرم زان کف گوهر فشان تاراج دریا میکنی
نیست عیسی و چون عیسی هنگام سخن مردگان را زنده او هر دم احیا میکنی
نیست موسی و لیکن زان اژدها بر تیغ آشکارا هر زمان معجز موسی میکنی
چون بزم اندر صلای جود و احسان در دهی سخنها بر بذل معن و جود یحیی میکنی

پرده گر برداری از رای جهان آرای می
عالمی را سر بسر خورشید رخشا میکنی

نیست دریا و چون دریا صفای بزم را
هر زمان آگنده از لؤلؤی لالا میکنی

نیست غماز و چون غماز در هر ساعتی
پیش آز از جود جان رازهای افشا میکنی

کامکارا بنده در حضرت ارباب حکمت
عرضه میدارم اگر از لطف اصغا میکنی

در خصوص وعدهٔ تشریف و انعام و صله
روزها شد تا همی امروز و فردا میکنی

شام میگویی که صبح و صبح میگویی که شام
شام چون آیم همان پیشینه سودا میکنی

لطف اگر خواهی نمودن چیز که اکنون کن
تا بکی آخر مرا موجب ایذا میکنی

ای بزرگی که جاههای سپهر
بر تن کبریای تو تنگ است

وای جنابی که شغل و شیوهٔ تو
اکتساب کمال و فرهنگ است

ذات والا صفات سامی تو
کان فرهنگ و معدن آهنگ است

عقل و فرهنگ در جبلت تو
چون بگل بوی و چون بمی رنگ است

نقشهای خجستهٔ خامهٔ تو
غیرت کارگاه ارژنگ است

مردم از

مردم از خدمتت مرا حاصل
فخر بی عار و نام بی ننگ است

الغرض نامهٔ خجستهٔ تو
کز خط و خال رنگ در رنگ است

آمد و بود مقصد این مضمون
که مرا جانب تو آهنگ است

لیک چون آن که از نحوست بخت
راه بس دور و پای بس لنگ است

گر خود این گفتهای دلکش تو
خاک راه از تک و ریو ویز تنگ است

حکم کن تا کنون بسر پوییم
راه اگر صد هزار فرسنگ است

با خیالت چه غم ز دوری راه
اگر اسلامبول اگر گنگ است

ور کنی سرفرازم از الطاف
عین عقلست و اصل فرهنگ است

عذر اگر آوری ز تنگی جای
دل فراخست جای اگر تنگ است

ور نباشد شراب گلرنگم
اشک دیده شراب گلرنگ است

ور نباشد ترنج و نارنگم
گونه رنگ ترنج و نارنگ است

ور نه سارنگ و تال در بزمت
نالهٔ زار تال و سارنگ است

نیست گر تار و چنگ در مجلس
تار زلفین یار در چنگ است

گر نه این و نه آن بود بخشا
آنچه بنوشته شد همه رنگ است

ور چنین است که روا باشد
رنگ با مخلصی که یکرنگ است

در مدح سرکار سالار

ای سرور شایسته که از زمان فرخنده
یک کار نشایسته در ایام نکردی

تا خلق در ایام تو آرام گرفتند
در بستر آسوده که آرام نکردی

گر گرگ خبر داشته از سطوت عدلت
حمله بسوی گله اغنام نکردی

ور روز غزا هیبت و سهم تو بدیدی
کافر به عبث طاعت اسلام نکردی

آن کیست درین شهر ز اصناف فضایل
پیش تو سخن راند و تو الزام نکردی

فرقد به یقین ز ریاحینش نبودی
گل بوی خوش از خلق تو گر وام نکردی

ز ره سر اگر وصف حسام تو شنیدی
اوصاف حسام [illegible] سام نکردی

با حاتم اگر بذل نمودی تو یک عصر
حاتم سخن از کرم نام نکردی

مانند تو حاتم نبود در کرم الحق
کو کردی اگر شام کرم بام نکردی

یکشام تو با بذل و عطا صبح نکردی
یک صبح تو با جود و سخا شام نکردی

اسکندر را

اسکندر را اگر دیدستی ای میر جهانگیر
در ملک جهان این طمع خام نکردی

در کین تو تا خصمان اقدام نکردند
از حلم تو در دشمنی اقدام نکردی

یک دشمن بدخواه نداری همه دهر
گر دانه پر از زهر جبل جام نکردی

منظور اگر خدمت ذات تو نبودی
ارواح یکی میل باجسام نکردی

ور علت غایی نبدی هستی ذات تو
هم جای یکی نطفه در ارحام نکردی

اسلام اگر پیرو دین چون تو نداشت
کس پیروی ملت اسلام نکردی

هر کس به ره مهر تو زد گام نگیستی
وادی ز کرم کامرش و ناکام نکردی

حاشا زچه در حق من این عام چو هر عام
اکرام نفرمودی و انعام نکردی

در بارهٔ من بنده به هر عام یکی بار
انعام همیکردی و این عام نکردی

هجو مرجان

وا دارم ز دربانت شگفت افسانه
از کرم صاحب از من این شگفت افسانه را

میکند منع از تو ما را او نمیداند که هست
چاره از شمع فروزان نیست پروانه را

مردم آزاری اگر هست آن سگ میکند
هیچ تقصیری نباشد زادهٔ مرجانه را

نیست فرقی در برادر چون شود عفف زنان
هم گهر و دشمنان را و هم بیگانه را
اندرین در پاسبان باید سگی آدم شناس
مستحق است این چنین سگ گوشه ویرانه را
الغرض کازارهای صعب گوناگون رسید
زان سگ دیوانه هر دم مردم فرزانه را
یاد کن فرزانگان بر آستان کمتر بجان
یا برون از آستان کن این سگ دیوانه را
مردمان این خانه را امید که دانسته اند
فکر مردم بیشتر باید صاحب این خانه را

در مدح سرکار سالار

بزرگ دادگرا ای که از مروت تو
به هیچ عاجزی از قادری ستم نرسید
بعهد عدل تو از جره باز و گرسنه گرگ
ضرر بصعوه و آسیب بر غنم نرسید
بگوش خلق بدورت بجای ناله زار
بغیر نغمه زیر و نوای بم نرسید
ز روزگار ربیب و تمام حاسد تو
بجز نعم نسزید و بجز نقم نرسید
براه کین تو آن کیست کو قدم بنهاد
که اولین قدم اندر ره عدم نرسید
سخن کجا به جز آن که من نعیم بکرم
مگر بگوش تو تا کری زلاله لم نرسید
کدام سایلی کو راحتت آرزو نیاز
ز لیس کرانه با رعطات حم نرسید

بهره

بهره داکه بود مایل محبت تو
بی نشاط رسیده است و هیچ غم نرسید
ببوی خلق دلاویز ما و روح پرور تو
شمیم غالیه و شاه اسپرم نرسید
بدور نصفت و عدل تو در دل مردم
ز سیر اختر و دور فلک الم نرسید
خدایگانا هرگز نشد و می کم این
نواله ز نوال تو دمبدم نرسید
چه شد ندانم امسال کز طریق عطا
عطیه من از آن معدن هم نرسید
ز همت تو نعم خواستم نعم گفتی
مرا از آن نعم آنچه جز نعم نرسید
بهر کسی ز تو از بیش و کم رسد چیزی
سوای بنده که چیزی ز بیش و کم نرسید
ز هر درم درمی حاصل آمده است این هم
بجز این درم که در این عالم کیدرم نرسید
نوشته بودم در قطعه تقاضایی
که جان رسید بلب وعده کرم نرسید
تو خواندی و ز سر لطف وعده فرمودی
که باز هم رسد انعام و باز هم نرسید

در مدح حاجی میرزای گرازی

مخدوم من ای آنکه تو عمر همه عمر
یک صرفه برای احدی کار نکردی
در کار کسی بود اگر واسطه هم باز
بی واسطه درهم و دینار نکردی

گفتم که بکن عرض من اظهار بسرکار
یکبار فزون است که اظهار نکردی
آن کار که است که در آن نز خدا و
نفع تو در آن است و تو اصرار نکردی
واین کار که سود تو از آن فایده و نفع
صد بار بیان کردم و یکبار نکردی
گفتی که کنم ز آنچه رود در کار تو من سعی
در کار رهی سعی تو زنهار نکردی
من یار وفادار گمان کردمت و لیک
در باره من غیر جفا کار نکردی
کردم گله دوش از تو که آخر چه باعث
احوال مرا عرض بسرکار نکردی
گفتی که نکردستم و زانم ز تو ممنون
کان کار نکردی اگر انکار نکردی
بی نفع تو گر چه نکنی کار کسی را
این کار بکن سهل است انکار نکردی

در مدح علیقلی خان افشار

خدایگان جهان آنکه مادر دوران
یکی قرین تو در صد قران نخواهد زاد
بنای جور و جفا از عدالت ویران
سرای جود و سخا از عنایت آباد
نشست جهو تو با لمره و شمار هک
ببر و عدل تو یکباره رونق بیداد
که بعهد تو جز نا بکند افغان
یکی بدور تو جز نا بکند فریاد

بوارع

خوب
عزیز الله
بنویس

چو رمح و تیغ تو کس آب ظلم نتوان برد
چو دست و کلک تو کس داد و دهش نتوان داد
هر آنچه رای تو خواهد قضا در آن تابع
هر آنچه حکم تو باشد قدر در آن منقاد
جلال و جاه تو بیرون ز حلقه اوهام
نوال و جود تو افزون ز حیز تعداد
تو در بلاد خراسان و مهابت تو
گرفته عرصه توران و ساحت بغداد
چو کان نصفت و دادی چنین روا دارد
به بنده جور و جفای سپهر سفله نهاد
جهان ملک به بهمنی تو حمل کنند
اگر من از ستم آسمان برآرم داد
چرا که مرشد عقلم نخست در نگرت
مدیح ذات تو کرد و از جهان این ارشاد
ترا که جاه و جلال ای امیر خوب سرشت
ترا که جود و نوال ای امیر نیک نژاد
مقدمست باصل از قبایل افشار
مسلم است بارث از نتایج اجداد
شگفت هست بداور آذر و آن
عجیب بود بخداوند بهمن و خرداد
که با چو بنده سخن پرور که هفت اقلیم
که با چو بنده هنرپیشه و چاکر استاد
یکی مثال بصد سال می نخواهد دید
یکی قرین بدو صد قرن می نیارد زاد
کنی بوعده بهر جا فسانه آغاز
کنی بحیله بهر دم بهانه بنیاد

چهار ماه از این پیش پنج تومان   مکارم تو به اداره غلام حوالت داد
برات لطف نمودی و من ز فرط نشاط   روانه گشتم با خاطر خوش و دل شاد
نخست با عمس آن قصه چون سرودم گفت   ازین برات نخواهد دری برایت شاد
پس آن به پیش توان ماجرا نمودم عرض   که قصه من و داروغه ابجلی [illegible] داد
تو خشم کردی و مهر از برات برکندی   هزار فحش به آن قلتبان نمودی یاد
برنج و روغن از آن بعد وعده فرمودی   که از مخارج کمک دام کنی آزاد
کنون دو ماه شد از وعده و نشد اثری   وگر برای خدا ای امیر باذل راد
ازین زیاده معطل مکن مرا و کنون   اگر نخواهی دادن بگو نخواهم داد

در مدح ابراهیم خلیل خان خوئی

ای بزرگی که کامرانی تو   از خدا ماه و سال میخواهم
مدت حشمت و جلال تو را   دایم از ذو الجلال میخواهم
خصم خر طینت حسودت را   بانگ اندر جوال میخواهم
نفحه خلق جانفزای تو را   رشک ناف غزال میخواهم
نجحی

نجحی فتنه را ز نصفت تو   بر توایم عقال میخواهم
توسن ظلم را ز انصاف تو   پای بند و شکال میخواهم
اختر بخت بدسگال تو را   هفت وزر و وبال میخواهم
کوکب طالع بلند تو را   تا ابد بی زوال میخواهم
همچنان کاو دولت بغیر دولت   انچنانت مآل میخواهم
ذات فرخنده ترا محفوظ   از کلال و ملال میخواهم
نسل دشمنت اگر الف است   زال سالش چو دال میخواهم
دایم اورا چو ناله و شیون   همچو طنبور و نال میخواهم
زیر سم ستور حادثه اش   سر و تن پایمال میخواهم
نسل گرگ کهر کف گیرد   آن گهر را سفال میخواهم
سرورا من که کف و سبه تورا   از جهانیان محال میخواهم
بجناب تو عرضکی دارم   ورا جازت مجال میخواهم
از تو ای کان لطف و منبع جود   نه زر و اسب و شال میخواهم

از پی دفع شدت سرما   یک جوال زغال میخواهم
سال و مه باش کامران که ترا   کامران ماه و سال میخواهم

در مدح سرکار بیربیک عسکر خان خوئی

ای با وزر و بد سگال سیرت معدادعوی   گر از ل پیرایه داد و ند لباس پادشاهی
میسر و ساز ند اگر بر فرق فرقد قدرت   خسروانجم کلاهی اطلس گردون قبایی
نیست واجب تو ولیکن ممکن نیست ممکن   اینهمه فر و جلال و جاه و قدر و کبریایی
شغل خورشید و سعادت آسمان در حضرتت   نیست غیر از پرده داری چیست غیر از جبهه سایی
همچو یزدان بر زمین و بر زمان حکم رانی   چون سلیمانت بجن و بر بشر فرمان روایی
سایه قدرت اگر بر ذره و بر بوم افتد   هم کند آن آفتابی هم نماید این همایی
ور بچشم لطف بنمایی نظر بر خاک و خارا   خاک یاقوت تواند کرد و خارا کیمیایی
ور بتابد بر سهایی پرتو از رای منیرت   از سها سازد کند کز شمس کسب روشنایی
زرق و سالوس از تو بیگانه است و باید تا شد از آن   دزد را با کار و انی نیست هرگز آشنایی
کامکارا چاکر مدحتگر اسیر خوش دماغ باشد   کامت و که ملک از باده مدحتگر آید
مدح تو

مدح تو بسر ده و بود شان از تو چشم لطف در فت   تا بکوی خود بخود ره یافته بر آستانت
گر شعر خوش صله نجیب از این خوشتر ما شد   آری آری با طمع بنو و سلام روستایی
هر که او چون شعر میتواند بگو مرد بگوید   فایده چه تو گر دستش بر این در رهنمایی
در کلام نوع انسان نیست این لطف و سلاست   گرچه هم خوش نیست پیش اهل دانش خودستایی
دیگران را در سخن دانا چه نسبت با او   گر همه سلمان و یا مسعود سعد است و سنایی
الغرض کان سخنوا اکنون کز فاقت بسته   طبع او را تا که باشد مظهر لطف خدایی
حکم کن با چاره از آن سخاوت غایت   نیست نسبت رشک را با نافه مشک ختایی
از تمنا و ز تقاضا ید فرو نکند است جز جفا   در شکنج رنج و قید فقر و بند بینوایی
پیش ازین در پیش اهل دانش ایرام و ساخت   تا از آن قید و شکنج و بند بخشی رهایی
او بجان آمد ز کشش نامی مکث از شفقت   کان شعار شاعر است این شیوه و شغل گدایی
کر غرض کم لطفی و بی اعتنایی بود کردی   شطری از بیشرمیت و شمه از بیحیایی
    تا که این بیهوده کعن تا بچند این ژاژ خایی
    نیست جایز بیش ازین کم لطفی و بی اعتنایی

شکایت از مجلسیان پیرایه خان فغان

بمدح چنین پور سلطان افغان زبان از طریق ادب برگشادم
ببزم اندرش بهر عرض قصیده یکی روز تا شب بپا ایستادم
دران بزم دیدم گروهی نشسته که از نام آن جمله ننگ آیدم
چو آن ناشناسان ندادند بر من برآمد از آن غصه دود از نهادم
بآن ناسزا می نگویم ولیکن زن اهل آن بزم را جمله گادم

تاریخ مولود مخدومی مهدیخان هراتی

زهی پاک مولود پاکیزه منظر که روشن شد از وی شبستان دانش
خهی نازنین پور فرخنده مقدم که جان آمد از وی در ابدان دانش
محمد علا آن همایون نژادی که هستش گهر گوهر کان دانش
ز ملک عدم تا بهستی قدم زد قدم زد نخستین بر ایوان دانش
بر ایوان دانش چو بگرفت ماوا صلا داد کامینست سلطان دانش
چو سلطان دانش مسلم نباشد که هم نبردم بمیدان دانش
بمیدان دانش چو من کس نیارد زدن گوی معنی بچوگان دانش

بپرسش

بپرسش ان ادیب اریب هنرور که دانش چو جسمست و او جان دانش
چنین خان ازاده مهدی که رایش بود داروی فضل و درمان دانش
رخش اختر اوج برج فضیلت دلش گوهر بحر عمان دانش
معلا از او سقف کاخ کیاست مشید از او طرح بنیان دانش
به پیش رزین رای تابنده او عیان جمله اسرار پنهان دانش
نه ظلمت بود و لیکن اندر دل او روان چشمه آب حیوان دانش
نه گردون و اما ز رخشنده رایش عیان پرتو مهر رخشان دانش
غرض چون ز احیاء فرخنده پورش بشد سبز و خرم گلستان دانش
پی سال مولود او سرخوش آمد مه و جو ز پیر دبستان دانش
سر اندر گریبان فرو برد و ناگه برآورد سر از گریبان دانش
چو گل تازه رو گشت از شوق و گفتا که زد گلبنی سر ز بستان دانش

در مدح حاجی ملا ولی اله طبیب

اسمان چاکر طبیبا انکه بیند گر کوید افلاطون و جالینوس باشد چاکرم

گر بگوید برتر از بقراط و سقراطم بفضل شک نباشد اندرین دعوی و باشد باورم
بوعلی سینا نخستین بر تو ایمان آورد گر کنی دعوی که در علم بدن پیغمبرم
در فن و علم طبابت از مسلمانان عصر گر کسی همتا و مانند تو باشد کافرم
گرچه مردان را همه فضل و هنر زیور بود تو سزد گویی که من فضل و هنر را زیورم
اسمان چون رفعت جاه تو بیند گویدش مهتری اینست اگر گویا بود من کهترم
هندوی این سبز ایوان آنکه کیوان نام اوست گوید اندر آستانش از پاسبانان کمترم
مشتری کو جنس فضلت را یکی مشتریست گفت آن ذات مقدس را مناسب گسترم
راند بهرام فلک زان پس از ایشان و گفت خنجر خصمانش را از زهر آب داده خنجرم
خسرو انجم جهانتاب آفتاب خاوری هر زمان گوید ز فخر اینجا کیست انورم
تیر کاتب گاه اندر چنگ و دفتر در بغل گفتش از کتابم و اینست کلک و دفترم
چنگ گردون بچنگ اندر بآهنگ طرب گفت من در بزم عیشش چاکر رامشگرم
ماه گفتا زانسبب که بدرم و گاهی هلال کان همایون بزم را که ساغر و که مجمرم
صاحب صدرا خداوندا ابر زکا سرورا ایکه ذات اقدست را کمترین مدحتگرم

روزها

روزگا چندست کز ناسازگاریهای طبع گاه گیرد دردی اندر سینه گاهی در سرم
در دهانم طعم حنظل دارد و چون سم فی المثل باشد غذا گر قند و شهد و شکرم
هر چه می طعم ز خشک و تر نباشد سازگار دشمنست اینجا بگویم هر چه خشک و ترم
هر غذا و هر غذایی را که بهر بهتری خورده یا نوشیده ام بر عکس دارد بدترم
در مزاجم هم رطوبت هم حرارت غالبست حرف گویا آذریست شد از آب و آذرم
چون ز گرمیها کنم قدری برودت را دوا از حرارت تن شود چون کوره پر اخگرم
یا ز سردیها کنم فی الجمله گرمی را علاج از برودت معده دریایی شود پهناورم
این طبیعت وین مزاج از آدمی مستغربست من نمیدانم نهنگستم و یا خود اژدرم
تا فی اثنین ابو دردا شده ستم در جهان از برای درد و محنت زاده مادرم
نفخهای مختلف گرددهی بیگاه و گاه ساری اندر جمله جسم و تمام پیکرم
که دود از معده سوی سینه گاهی در کمر که جهد از روده زی پهلو و که زی حنجرم
معده فی فرسوده انبان پر از باد عفن روده فی پر پیچ و خم غاری سراسر صرصرم
چون بصد مکر و حیل سازم ز خویش اخراج آن در بگوش آید صدای کوس و بانگ تندرم

بانگ کوس و تندر از من خوشتر آید دلپسند ... من که نه جیش شه ایران نه ابر آذرم
پنبه اندر گوش دارم دست بر چشم از نه باز ... کنده و پوشان گوش از زد بانگ و آوازان کرم
گویا اسرافیل در بیداست در من نفخ صور ... از دو سوراخی که این از زیر هست آن از برم
گر بخاطر باشدت زان جبه کز اهل سلف ... دادی و شد نقل او اندر طبیعت یاورم
دارم امید عطا که اکنون هم ز راه مرحمت ... باز پیوندت ببخشی که ز خوراک دیگرم
گر نداد دستم بهاجب تا یکی جبه بار ... دار معذورم که مفلس مرد پاییم درزم
لیک کمتر نیست از یک درهم و دینار هم ... نظم همچون لولو و اشعار همچون گوهرم
الغرض گر کنی اکنون هم جزای سلف ... خائب و نومید از آن اخلاق رفیعم
هم بها به هم بجبر شافع محشر تو را ... بنده سرخوش نیز ممنون تا بروز محشرم

در مدح متولی حضرت حاجی میرزا موسی خان

کامکارا ایکه میر سید اگر گوید هست ... آسمان چوگان خورش گوی خم چوگان من
سعد گردد مشتری گر دار درخشان مهر دار ... گر بکیوان گو یدای هندوی ایوان من
شاید ار خور زین پس از مه کند نور اقتباس ... گر بگوید مه بود چون خاطر رخشان من

مر ترا شایسته وز چند روز در خور بود ... گر بگویم صد چو سامانست یک سامان من
خضر میگوید که خاکم گشت بر باد داد ... ز آتش رشک آبروی چشمه حیوان من
نوح لب را بید که هست از بحر قدرت موجکی ... این حکایتها که میگویند از طوفان من
صاحب صدرا خداوندا بزرگا سرورا ... ایکه از مدح تو پر شد دفتر و دیوان من
با وجود این همه هیچ از تو بهبودی ندید ... حال هر روز سیاه و خاطر پژمان من
هیچگه در کار و بتیا نزمن پیش تو نیست ... باز جز مدح تو نه در کار و نه تبیان من
یکره از راه افت نپرسیدی که آیا چون بود ... آوخ از بیمهری آن خواجه غضبان من
خواجگان با چاکران بس مهربانند و رؤف ... از تو این حال پریش و کار پایان من
می ندانم کی بجمعیت و با سامان رسد ... نیز نه قضا وعده بر رگ و شریان من
بازده مه بیشتر شد تا که هر دم میشتر ... می ندانم کی بود آخر شب هجران من
بازده بگذشت و هیچ اندر عرق بر آمد عرق ... شربت دینار باشد چاره و درمان من
قصه وعده می نبخشد سودی ای حاذق طبیب ... روز کار تیره آن تاری چه توران من
مدح تو باشد میسر و من چو مسکین بی ثمر

جود و جان تو همچون رستم و دستان بود ... وای اگر نابد لب آن رستم و دستان من
وصف تو چون یوسفست و من چو یعقوب حزین ... واین حزنهان هر سان خطه کنعان من
لطف تست آن بوی پیراهن دریغ و درد اگر ... نامد آن بوی خوش اندر کلبه احزان من
چاکر اخلاص کیشت حاجی ناجی شیخ ... آنکه هر بس قوت قلب است و قوت جان من
داد دیروزم بشارت کت مبارک طلعتی ... رفت بشارت ز التفات خواجه ذیشان من
او بر غم خود مرا نا امید امیدوار ... لیک نغز و دان سخن بر یأس و بر حرمان من
در سخندانی تو یا استاد و پس چون ای عجب ... فرق می نگذاری از من تا باکردان من
گر نداند کیست اینان بگویم کیستند ... این گروهی را که دانند همسر و همسان من
جرعه نوش محفل من حلقه بر گوش درم ... خوشه چین خرمن من ریزه خوار خوان من
این چه پا رحمیت آخر و این چه یا انصافیست ... جای آن دارد که بر کیوان رود افغان من
قند می بخشیم ما را و طوطی استخوان ... مغز از این آتش خندار سوخت در استخوان من
نیست در دکان من و خصم مرا جز لنگ و قند ... آنچه لنگست آن او و آن چه قندست آن من
تو بیک نرخ آن در اهت خرید دارید دریغ ... آب یاد آن قند من و آتش دراندکان من

شعر من و آن قوم را جایز مدان یکجا بره ... هر متاعی را بجا باید در خور است اکنان من
گر بگویم می ندانم شعر نیک از نظم زشت ... وصحت این افترا و ظاهر این بهتان من
ور بگویم میکنی اغماض عین المهی است ... واین سخن حجت شود بر ترازو بر میزان من
پس همه تقصیر بخت بد بود نه زان جناب ... کاف بر این میشوم بخت تحس بد بنیان من
الغرض چون بیشتر ز این بیشتر خود میشتر ... کمترک زن بر رگ دل بر عروق جان من
یا بشان من کرم کن چیز یاد از شان خویش ... این نه در شان تو شایانست نه در شان من

تاریخ مولود میرزا محمد رضا پسر حاجی طبیب

از میرزا رضای طبیب آن مسیح دم ... کز دم و هم به دم صد مرده را بقا
امد خجسته پسری پاک در وجود ... کز جبهه آیدش فلک بر تو ذکا
پاکیزه است و پاک نهاد آن پسر بلی ... پاکیزه اند و پاک نهاد آل مصطفی
مولود پاک زاد و محمد علی را دو ... گو رونماست جد و محمد بود ثنا
تا از عدم نهاد ملک و جود روی ... آمد خجسته خیل سعادت از قضا
از مقدم مبارک میمون فرخش ... اقبال در ظهور شد ادبار در خفا

عیش اسکندر گشت چو رخشنده آفتاب — غم در حجاب رفت بمانند کیمیا
برکف گرفت کلک طرب [illegible] قدر — در هم شکست دفتر غم کاتب قضا
هر جا تعب طرب شد و هر جا ستم نعم — هر جا ستم کرم شد و هر جا جفا وفا
ناشسته خود هنوز عقیق لب از لبن — شسته دفاتر حکمای گذشته را
ناخوانده از شفا و اشارات شمه — داده ز هر اشارت [illegible] ره شفا
ناکرده کس ادا ز ادب پیش او سخن — قانون فضل و داب ادب را کند ادا
القصه چون باعث سعد خجسته بخت — از عالم عدم بجهان وجود جا
تاریخ عمر فرخش از حسن اتفاق — شد نام نامی پدرش میرزا رضا
١٢٥٣

تاریخ وفات نور چشم حسین

دریغ از حسین طفل ناکام من — که شیرین سخن بود و شیرین زبان
گلی بود نشکفته دردا که چید — ز باغ تنش سنگدل باغبان
روان از برم رفت و دردا که رفت — مرا قوت جان و قوت روان
بصورت چو مه بود و زین رشک برد — ز پیش تنش گردش آسمان

منش

منش مهربان بود اما چه سود — که دور فلک بود نامهربان
زگم کرده فرزند یعقوب پیر — اگر دور شد یوسف نوجوان
ولی پیش آمد پس از چند سال — بدیدار او شد دلش شادمان
مرا یوسفی بود و گرگ اجل — چنان بردش از چشم من ناگهان
که تا روز محشر نخواهم شنید — بجا یا زگم کرده خود نشان
پی سال تاریخ فوتش خرد — بر خوش چنین گفت کای نکته دان
بروز دهم از محرم بگو — روان حسین شد روان در جنان

صفرخان قرایی

کهی بز و من آورد سالوز دو اسب — که از برای سواری خویشتن بخرم
قوی قوایم و رهوار بود و سخت کفل — ولی بقدر بهایش شود بسیم و زرم
بر و بپیش صفی قرا پیا از پس آن — که جلوه داد و شش وقت خرام در نظرم
صفی از او بخرید و بخشم یاد گفت — تو قلتبان نشنیدی که بنده کره خرم
مطلب

حاجی میرزا شفیع گرازی

الصاحب پا مهر که با ذره خویشت — چون مهر فروزان مقتصد نظری نیست
با آنکه مرا کسیر و سو و اتو در اوست — با زمت بمن کیمیا و پا هیچ سری نیست
من چون پسر و تو پدری لیک چنان — با مهر و محبت پدری بر پسری نیست
هم باز از این سمت چو من بنده بتقدیر — از ماهر و مخلص پسری بر پدری نیست
در سنگ اثر کرد فغان من و لیکن — اندر دل سنگین تو هیچش اثری نیست
در صلبی و سختی چه جز نیست سخن لیک — با آنکه این صلبی و سختی حجری نیست
در کار من و حال منت نیست بصیرت — با آنکه چو تو صاحب بصری نیست
کم لطفی تو لیسته زبهر سوره امید — چو آنکه در آن راه مجال عبری نیست
ز حیث که آواز جوابی نشنیدم — گر صاحب این منزل و کاشانه کری نیست
ما ناکه در بحجه لست که زاین در — هر روز جز کرم و کوی خبری نیست
دانم که از این در نشود درد مرا درمان — چون آن که درین شهر خوان بازوری نیست
آن به که کنون در گذرم [illegible] این کار — چون تا لب کوچه رهش گذری نیست
خواهم که کنم یاد کرد و اسطه در کار — دردا که مرا غیر تو یار دگری نیست

چون پیش

چون پیش کشم واسطه غیر تو کامروز — در پیش خداوند ز تو بیشتری نیست
هر شام سیه را سحری میرسد از پی — خوشام و غم و دو که او را سحری نیست
از بسکه دهی وعده امروز و فردا — شب نیست که در چشم امیدم سهری نیست
از خشک و تر دهر بهر تو نصیبم — غیر از لب خشکیده و جز چشم تری نیست
صد داد زبیداد تو میکردم و ای داد — کایک بجهان داوری و دادگری نیست
کوتاه کن از بهر خدا این سخن را — کاکنون مرا از پیش بعالم سمری نیست
از یک زدن حرف چه زحمت بتو باشد — این خود ز دو دن تیشه و بیل و تبری نیست
تا چند مطول کنی از غفلت و اهمال — این [illegible] کار که در نزد تو جز مختصری نیست
قدری منه اندر که رهیدن این کار — ناآنجه اگر جهد کنی انقدری نیست
منظور من و مقصد من از کرم خان — صد بدره پر نقره و یا گنج زری نیست
سهلست دریغ از من بیچاره مکن تا — از یک سخن خیز که بهر تو ثمری نیست
ز الطاف بعد رساله اگر باز نکویید — حرفی که مرا نفع و ترا زاو ضرری نیست
اهمال بکار من مکن و بهتر از این باش — کامروز مرا روز به از و بتری نیست

اندیشه کن از خون من عمرت که گیتی | سوزنده تر از آه ضعیفان شرری بیش
شب تیره و ره دور و رفیقان همه در دان | در نظر پرتو نور قمری بیش
من دور شدم از ره و دلتنگ من لنگ | هشدار که غیر از تو مرا راهبری بیش
ور دانه از این خواجه مرا فایده نیست | تصریح مکن حاجت تو یک دگری بیش
پیداست تو گویا بجز شعر ملندم | زیرا که طبیعت و در او باربری نیست
نه نه چو دبیه دبستان معانی | امروز چو او بارور آور شجری بیش
لیکن بجز همت آن خواجه دوران | پیداست که پیداست مرا از او ثمری بیش
عیبی نبود از شعر در این شهر نباشد | با این چکنم فکر که جز آنم هنری بیش
آن به که کنم عزم سفر زین وطن اما | افسوس که سامان و ساز سفری بیش
در این قفس تنگ تنگ آمده ام سخت | در دام و دریغا که مرا بال و پری بیش
فرمود همی که سزاست سفر لیک | سوزنده تر از این حضرت من سفری بیش
با آنکه نماید خطر از من اسد چرخ | در نزد خود این خطرم خطری بیش
تنگ از سخن من کند آن خواجه نامی | با آنکه چو من در سخن ناموری بیش

خوبی که

خوش گفت در این باب شه طالحی و آن | کمتر ز نگار رشته رخشان گهری نیست
بر من بحقارت نگرد شیخ و نداند | کامروز ز میخانه چو من معتبری بیش
آنکی که ندارد حذر از ننگ وز ناموس | از آنکه ز شمشیر زبانم حذری بیش
جز در هجو و هجا را اگر چاره گریست | با تو که ز شمشیر زبان راهبری بیش
هزلست و هجا هم حشم و هم حشر ما | ما را بجز این حشمی یا حشری بیش
لیکن حشمی و حشری در همه عالم | از هزل و هجا مفسده و خونخوارتری بیش
نه هراست و شکر تعبیه در طبع من و تو | غافل شده از آنکه مرا جز شکری بیش
یک دل فزون شد که از این سهد و سودا | سودم بجز از خوردن خون جگری بیش
یکجو نشدم حاصل و گر آنچه نگفتیم | یکجا نکنی جمع کم از بار خری بیش
القصه از این بیش مدارا نتواند | دل قطره خونیست چه ... ی بیش

ضعیفی نبی خان قراگوزلو

دو هفته شد که در افتاده ام ز غایت | همی به بستر بیمار با دو صد تیمار
بجز فغان نه کسی روز یا شبم همدم | بغیر غم نه کسی گاه و بیگهم غمخوار

ز دوستان گرامی که در نوایب غم | بدستیاری شان داشتم بس استظهار
نخورد غصه کارم یکی ز خورد و بزرگ | نکرد پرسش حالم کسی از صغار و کبار
بجز جناب نبی خان که کهکشان خرگاه | بغیر حضرت سرهنگ آسمان مقدار
دگر هر آنچه مرا مشفق است یا مخلص | دگر هر آنکه مرا کهتر است یا سالار
(همی بسبلت شان صد جوال فضله سگ) | (همی بمقعدشان صد هزار کیر حمار)
دگر هزار ذکر بر کس زن آنکس | که باکی نکند حرف دوستی اظهار

میرزا محمد تقی آذربایجانی

یار جانی و رفیق با وفا مخدوم صادق | ای که از مدح تو گنگ و ای که از وصف تو لالم
الکن از لطفت زبان و ناطق از شکرت بیانم | عاجز از وصفت قیاس و قاصر از مدحت خیالم
عقل من کی میتواند کرد ادراک کمالت | گرچه ز ارباب عقول و گرچه از اهل کمالم
گرچه با حکمت ندیم و گرچه با حجت رفیقم | گرچه مردی با جلال و گرچه شخصی با جمالم
تا رفیق و تا ندیم با تو در بزم محبت | از ندیمان جمال و از رفیقان جلالم
از ملاقات جمال و از علامات جلالت | روشن این تاریک روز و خرم این آشفته حالم

پر جلال

پر جمال و طلعت تابان تو تا رهنمایم | چهره خورشید رخشان چشمه آب زلالم
گرچه از وصل و ملاقات تو دایم با نصیبم | همچنان با آرزومند ملاقات و وصالم
گرنه محظوظم از آن ابروی و از آن روی دلکش | نیست حظی در جهان لذتی بیش و هلالم
نحس بود اوقات و از وقتی که سیمای تو دیدم | سعد و میمون گشت وقت و فرخ و فرخنده فالم
سخت نامحمود و نامسعود بود احوالم اول | لیکن از سعیت بحمدالله مبارک شد مآلم
تا تو آوردی برافت زمستان خواجه خلعت | عیش شد رنج و ملال و سعد شد وزر و وبالم
گرچه نه اسب نه شال بود آن آورده اما | چون تو آوردی برابر بود با صد اسب و شالم
اندرین زحمت که روز و شب کشیدی در وساطت | هم شد رفع کدورت هم شد دفع ملالم
خوب کردی کم زند اهل ار ز داد کردی | ورنه زین افزون نبود آرام و صبر و احتمالم
محنتی بردی بکار من که پاداشش نباشد | گر سراسر عمر توصیف تو باشد اشتغالم
که برون از عهده این رهنمایم گر ثنایت | ورد باشد صبح و شام و ذکر باشد ماه و سالم
بود اگر خالی جوال و بود اگر عریان تن من | پر شد و پوشیده دان عریان تن و خالی جوالم
خم شدم در زیر بار منت چون بید مجنون | من که اندر بوستان سرکش تر کش نهالم

کاه میگویم تلافی میکنم از جان و مالش … باز می بینم که مقداری ندارد جان و مالم

من که و مال و منالم چیست تا سازم نثارت … ای فدای تو جان و این من و مال و منالم

الغرض گر این مقرر میکنی شش باشد و تا نه … تا قیامت شرمسار و تا ابد در انفعالم

تحفه من سخت ناچیز است و بعید از آری … تو سلیمان بنده سرخوش مور و این تحفه است ملم

حضرت را فدا منتی در خورد خود خواهم نمودن … گرد هر سپهر و گردش گردون مجالم

عبد اللطیف خان سرهنگ توپخانه مبارکه

ای خداوندی که مسکین خلق و روشن رای تو … خاک را عنبر نماید خاره را گوهر کند

آری آری رای چون چونین بود خلق آنچنان … خاره را گوهر نماید خاک را عنبر کند

کین تو در حلق دشمن مهر تو در کام دوست … شهد را حنظل نماید زهر را شکر کند

ای شهنشاهی که اکنون در کشور جود و کرم … کاسمان را همت فیروزه افسر کند

حق چو خواهد قدرتی یا صنعتی سازد عیان … دست را و کلک مسکین تر مظهر کند

من کف و کلک تو دانم مصدر روزی و بس … کو فقیه شهر ازین ره نام من کافر کند

از نسیم رخش تو هر نقش و افتد بر زمین … آسمانش گوشوار گوش هشت اختر کند

و …

بر نیارد سر مگر از گوشه چشم بتان … گر به ورت فتنه از گوشه سر بر کند

گر نه افسونگر بود تیغ تو پس چون آشکار … ارزن زیر روی دشمن شاخ نیلوفر کند

دشمنت خواهد چو در کیهان نهیب جنگ و شر … آسمان نه آنگاه کاش خاک و چشمش تر کند

میکند او را بلند و پست در دوران ولی … چون به ارکش بر نماید چون بکاه اندر کند

کامکارا ای که کمتر بنده ای ایوان تو … حکم بر گردون نماید امر بر اختر کند

هیچکه در فکر کار چاکر خود نیستی … خواجه اندر کار چاکر فکر از این بهتر کند

تو سخندانی من سخن پرور خدا را گر رواست … کاینچنین ظلمی سخندان بر سخن پرور کند

دارم استغفار لطف اما به شرط تربیت … تربیت آخر شنیدی خاره را گوهر کند

الغرض زین ژاژخاییدن چه حاصل خوشتر آنکه … خواجه را زاین یکه و مصرع برغم دردسر کند

گر بپا داشتی بدیهم هیچ می ندهی بگو … تا که طبع سرکش من فکر دیگر کند

فتح الله خان افشار

چیست سرهنگ آن خوی گر فرط جهل … می نهاد و انش و فرهنگ چیست

بر سر جنگست با من روز و شب … روبهی را با غضنفر جنگ چیست

رنگ سان با من در آویزد و جنگ … پیش جنگ شیر غژان رنگ چیست

من همیگویم بترس از نام و ننگ … او همیگوید که نام و ننگ چیست

نیست باک از نام و از ننگش بلی … نام و ننگ قلتبان و دنگ چیست

کون او تنگست شفشاهنگ و دار … تنگ تر ز انست شفشاهنگ چیست

کیر من باریک و کونش بر درد … پیش سوزن نقبهای تنگ چیست

رنگ او از درد کون نارنج است … بلکه همچون کهربا رنگ چیست

سرخوش از سرهنگ خوش تا کی سخن … جای دیگر کن سخن سرهنگ چیست

در هجو شاهزاده کامران

این زن جلبان گروه افغان … کامروز تخت جای دارند

شاهند و لیا برسم عادت … حرص و طمع گدای دارند

هر رسم که مصطفی برانداخت … ایشان اکنون بپای دارند

نه شرم ز روح پاک احمد … نه آزرم ز خدای دارند

در صفت شیخه شیر محمد خان افغان به هیه گفته شد

بود

موسی بطور دید تجلی و ما کنون … در روی موسی تو تجلی طور را

تاریخ وفات میرزا ابوالقاسم مستوفی گفت

حیف از آن آزاده سرو باغ شوکت … کش تن از باد اجل ناگه نوان شد

وای دریغ از آن مه اوج سعادت … کز سپهر زندگی ناگه نهان شد

مفخر دوران ابوالقاسم که آتش … اختیار و افتخار خاندان شد

نامور مستوفی دیوان حضرت … کش عطارد چاکری از جان گران شد

آن فروزان اختر برج جلالت … کاسمان بر آستانش پاسبان شد

وان درخشان گوهر درج عنایت … کز بکفش شرمنده ابر درفشان شد

تا خزان شد نوبهار هستی او … نوبهار سروری و رادی خزان شد

چون روان شد زین جهان پاکیزه جانش … در پیش جان جهان از تن روان شد

در چمن سروی چنان دیگر ندیدم … زاین چمن تا سرو بالایش جهان شد

کاروان غم فرود آمد به دلها … تا روان او روان زاین کاروان شد

گرچه پنهانست رستاخیز لیکن … شور رستاخیز در سوگش عیان شد

گفتی اندر صورش اسرافیل دم زد　　لشکر از زر دم طبید آه و فغان شد
هر زمان از بس شگفتیها و حیرت　　خلق میگفت که آخر زمان شد
انقلاب و اختلافی سخت پیدا　　در مزاج اختران و آسمان شد
بحر آشوب و بیابان نوایب　　زین مصیبت بیکنار و بیکران شد
تا بشد پیدا دبان فلک وجودش　　گشته احیا دهم پیدا دبان شد
لیکن از سیلاب رخ هندوی گردون　　تیره رو چون مردم هندوستان شد
مشتری را زین غم و تیمار و محنت　　رخ نهان اندر حجاب طیلسان شد
تیغ زن بهرام بر دل زین مصیبت　　دل چو مرغ بسملش در پرطپان شد
با رخ زرد آفتاب اندر سحرگه　　زی دیار باختر از خاوران شد
زهره چنگ اندر چنگ بشکست و چون گیسوان　　در عزایش موی کن مویه کنان شد
تیر گردون راز بار ماتم او　　تیر قامت با کمان همچون کمان شد
ماه با قد خم و با جسم لاغر　　سر برهنه پای تا بوتش روان شد
زهره ان خاک مصیبت ریخت بر سر　　توامان با محنت و غم توامان شد

ملک

اشک و چشم مردم اندر حسرت او　　ان یکی چون نار و این چون ناردان شد
عدل شد مغلوب و غالب شد تعدی　　گفتی از عالم مگر نوشیروان شد
از جهان طی شد ره و رسم سخاوت　　حاتم طایی همانا زین جهان شد
تا برفت ان نوجوان زین کهنه منزل　　عیش و عشرت پیر حزن و غم جوان شد
کس چو جاوید ان بگیتی جا ندارد　　لاجرم جایش بهشت جاودان شد
تنش اگر در دامکان در خاک راهی　　لیک خندان جانش رجعت لامکان شد
گرچه ناکام از جهان زد گام بیرون　　در سرای جاودانی کامران شد
ورچه از نادیدنش خلقیست غمگین　　او بدیدار پیمبر شادمان شد
او برفت و برد با خود مکرمت را　　مکرمت گفتی تو با او همعنان شد
گفت عبد از من کسی کین سخن شنید　　راست فرمود آنچه فرمود آنچنان شد
الغرض چون مرغ روح اقدس او　　پر فشان از این جهان اندر جنان شد
سرخوش حیران پی تاریخ سالش　　چاره جوی از رای عقل نکته دان شد
عقل گفتا چیست زین خوشتر که گوید　　بلبلی در اوج طوبی پرفشان شد

سرکار سالار

کامگارا گشته بودی دوش با سرهنگ یاد　　کانچه سرخوش خواهد از من زانم آگاهی دهد
خواهش من بنده این باشد که گردم از حضور　　دیر و کم نبود از آن پس هرچه میخواهی دهد

سرکار سالار

ای جهین پرور وزیر شاه دریا دل که رخ　　تابد از رزم بسبکنام و غاپیل دامان
گر کنون شطرنج نام کرده نبود بکف　　بیدق مسکین کجا اسب گردد همعنان

سرکار صف الدوله

خانا من آنکسم که گروه سخنوران　　پیشم برای سجده قد خود دو تا کنند
باشد بدستیاری معمار فکر من　　هر کاخ نظم کامل معنا بنا کنند
چون وصف طبع روشن من در میان نهند　　ذکر از کلام عیسی و آب بقا کنند
گفتم قصیده مدحیت کو شاعران　　احسنت از ابتدایش تا انتها کنند
گفتم مگر ز لطف طبیبان جود تو　　درد درون سینه ریشم دوا کنند
چیزی بمن عطیه نمودی که مردمان　　زان بیشتر عطیه بشخص گدا کنند

من خود

من خود گدایم تو بخیل ای خدایگان　　مردم بس از تو قصه جود و سخا کنند
چون خود جناب صف کان فرستند　　این بخشش غلط بسخندان چرا کنند
زین غم روا بود اگر ابکار فکر من　　پیراهن صبوری خود را قبا کنند
یا حکم کن بکام روایان جود خود　　تا حاجت مر بحقیقت روا کنند
یا خود سخا مکن اگر آبستنان طبع　　زین غم کنون تولد هزل و هجا کنند

در هجو سید جلال اصفهانی

ای بهم کودن جلال زن بمزد زن جلب　　وه عجب خر طینت و ابله سرشت و کودنی
از عداوت خوانیم خر آخر ای از خر بتر　　گر عداوت با منت باشد بگو مثل منی

در هجو آقا کوچک بیک صندوقدار [illegible] خان

کامگارا من خریدستم چو این صندوقدار　　از ازل در هیچ کیش ظالمی بدکیش تر
چیره ما با مهر من بنده در اکرم حمت　　گرد و با او حالت ... زاین بیشتر
در سر هر حبه دو صد ره او هر ساعتی　　مینماید از اسیران بنده را دلریش تر
گاه میگوید رسوم و گاه میگوید بخشش　　زانکه از من کس نمیبیند در جهان درویش تر

بعد مرسوم و پس از بخشش اگر چیزی بماند   انهم اندر نزد او یک سال ماند بیشتر
زان سپس در فکر آنکه پس من چون کنم   باده از خاطر عاشق پرتشویش تر
گر اجازت میدهی گویم سر چیزش در سه جای   در دهانش گوز و گوزش گیر و چشمش نیشتر

تحویلدار فوج قراگوزلو

رزبان حرص این تحویلدار بهر وت   با چنین قدرت که می بینی بنجوه اضطرادم
ذالمثل گر فضله سگ بر زمین افتد زدو   از زمین بردارد و گوید که من تحویلدارم

اقا سید میرزای وزیر

ای نهین دستور دریا دل که هنگام سخا   همت فرق فلک را میسپارد زیر پی
تا تو طوماری کرم بگشوده در روزگار   دفتر جود و سخای حاتم طی گشته طی
فضل و دانش در دل پاک تو چون خورشید و نور   جود و بخشش با کف راد تو چون مستی و می
قبل ازین هم عرضه دادم پیش رای انورت   قصه آن مشت نسوان کامدستند از هری
من همی در گوشه بنشسته ایشان گرد من   چون بنات النعش اکبر گرد بر گرد جدی
آن یکی گوید بخشم ای گردنت در خورد تیغ   وان دگر راند بقهر ای ناخلف در خورد نی

چون

چون زنان تا چند گیری از نوا در گوشه   مردن از این زندگانی مر ترا بهتر که حی
وه چه بیدار دولتست این ای عار ننگ دودمان   وه چه نادر دولتست این ای بسخت جان بسته پی
گاه میلافی که زر بستانم از سلطان قوم   گاه میگوئی که خلعت گیرم از دارای ری
زان بشارتها نمی بینیم جز از کذب چیز   زان حکایتها نمی بینیم غیر از وعده شی
فالها گو با زبان اینک که آمد ماه صوم   فکر ملبوسی بکن اکنون که آمد فصل دی
الغرض ای داور خوش سیرت نیکو خصال   الغرض ای سرور فرخ رخ فرخنده پی
مرمرا از چنگ ایشان میکنی راحت بچند   مرمرا مطعون ایشان می پسندی تا بکی

معما باسم صادق

اگر خواهی شود نامم پدیدار   دل سیمرغ را بر قاف بگذار

ایضا باسم شفیع

کرند انعام ان شوم پلید نابکار   چون مصحف بازیش کرد و شکی چشم دار

در مدح سرکار میرزا اعلی

سرور والا گهر ای آنکه سرخوش در مدحت   هر دم از بحر طبیعت درج پرگوهر فرستد

[illegible]

گرچه در مدح تو نظم من چنان باشد که بشنوی   زیره در کرمان بردیا باده در خلخ فرستد
بشنو و گر شکرین لفظ تو بازرگان هندی   بعد از این مکلی در ایران زمین شکر فرستد
شه ترا در رزم دشمن پیشرو گر دست آری   مصطفی در جنگ خیبر حیدر صفدر فرستد
آتش کین تو افروزد حسود آنچه پروا   پور آزر را اگر نمرود در آذر فرستد
طبع فیاض و کف رادت بریزد هر دو آن   از حد و باختر تا سرحد خاور فرستد
آب و آتش را بدوران گر بهم آید خلاف   در میانشان داوری را داد گستر فرستد
کام خشک و چشم تر دارند حاسدتو ارتی   آسمان این قسمت ایشان ز خشک و تر فرستد
کامکارا آنکه سرخوش در مدیحت گاه گاه   نوعروسان سخن با زیب و با زیور فرستد
آخر این رسم است مردم را که هر کس نزد شوهر   با زر و آذین و زیورها زنین دختر فرستد
نامور داماد نیز او را برسم مهر و کابین   حقه ای گوهر بجنبد نقره پر زر فرستد
من چنان دختر فرستادم برت کامی نکنی   شب آن دختر بر شوهر که کمتر فرستد
گر تو عینی و کابینش نخواهی داد برگو   تا که برگردیش نزد شوهر دیگر فرستد

فی المطایبه

امردی

امردی خواهم که سرمست از درم ناگه درآید   چون درآید بی تکلف بند تنبان برگشاید
کون نماید بر هوا و دست بنهد بر زمین پس   گوید ار سرخوش بخواهد گاه و گون اینک بگاید
کیر اگر سر بر نیاورد دستش اندر سر بمالد   خورده گر از جا بجنبد نوکش اندر لب بخاید
خود و خیو بر در بمالد خود ذکر بر کف بگیرد   زحمت پس پیش باخود کی چند انگه باید
آب اگر دیر آید از پشتم حیث سر کند رو   بوسها بدهد بناز و غمزه تا آبم بیاید
چون بیاید آب و ضعف آرد دلم خون رود   قند در گلدون و یا خود خورده عنبر بباید
در دماغم باز گیرد تا دلم قوت پذیرد   چون دلم قوت پذیرد لذت کرم سویم بباید
یعنی از جیب مبارک پول حمامی بخشد   تا از آن بر عشرت من عشرت دیگر فزاید
سرخوش از مقعد بسوزیدن تنفر دارد اما   گر چنین امرد که من گفتم بچنگ آید بگاید

حاجی میرزا شفیع کزازی

جان فدای آن پریرو مهربان یار که او   نامه آورد از بر صاحب نامهربانم
نامه نه آنجا تا نامه نه مشک ختن   نامه نه قوت روان و نامه نه آرام جانم
گرد و رنگ و بوی ریحان و گل نقطه و نقوش   فارغ از گلگشت گلزار و زسیر بوستانم

گر دستغیب فروغ بذلهای دلفریش | از طلوع آفتاب و ماهتاب سیم افشانم
داده‌ام اول بوسه بر عنوان و بنهادم به فرقش | وز مباهات و شرف بگذشت فرق از فرقدانم
پس سرش با صد ادب بگشودم و بگشودگی‌اش | ناگهان رضوان بروی اندر در باغ جنانم
طبلهٔ عطار گویی بود کامد از شمیمش | در مشام جان نسیم عطر و بوی مشک و بانم
خواندم و دانستم اینجا که برنجیده است از من | صاحب مخلص نواز من مطاع قدر دانم
موجب رنجش ز مخلص می ندانم چیست وز آن | روز و شب در حیرتستم گاه و بیگه در گمانم
هیچ تقصیری نمی بینم بخود جز آنکه آمد | در طریق شکوه جاری چند بیتی بر زبانم
من کیم کارم به تو بر زبان حاشا و کلا | چاکر اخلاص کیشستم غلام مدح خوانم
گر نه در آن آستان و ور نه در آن بارگاهم | بندهٔ آن بارگاه و بندهٔ آن آستانم
از خودم نبود وجودی وز تو باشد خوب در شیم | گر بخوانی اینچنینم گر برانی آنچنانم
گر بخوانی دست از خویش کهتر هست دارم | ور برانی پاسبان خویش کمتر پاسبانم
گر تو پروازم دهی آن پشه شاهین شکارم | ور نه پا هم میدهی عصفور سیمرغ آشیانم
من نکردستم گناهی ور گنهکارم ببخشا | زانکه تو در خوردانی و بنده اندر خورد آنم

ور نخواهی گر دهی عفو و هم عقوبت مینماید | اینک آن تیغ این سر من اینک آن شست این دهانم

خان نایب

سپهر پروانه کیست در این چاکر نایب | شمار ثابت و سیاره‌اش لشکر نایب
چو از دل چاکر سرکار سالارات میزیبد | که سالاران شوند از جان و از دل چاکر نایب
بدر روز زهره گاو زمین را صیحهٔ حکمش | بتر و صحن بشیر فلک را خنجر نایب
اگر با پر سر خورشید ساید شاید از رفعت | بود تا سایهٔ سالار اعظم بر سر نایب
سراپا جود و احسانست و تا داوش از الطاف | بجای شیر پستان جود داده مادر نایب
مرصع چنبرش را بشکند در هم بیک ساعت | سپهر چنبری گر سر کشد از چنبر نایب
کسی را منظره مجمر بسازش هر دو یک اما | ز منظر خوبتر مجمر ز مجمر منظر نایب
چو خاک پای سالار افسرست او را همی زیبد | کز تابان مهر درخشان ماه باشد افسر نایب
جهان را جمله بعنوان و غلمان یاور بود لیکن | بود در کار ما لطف الهی یاور نایب
در روزی شدی بر اهل قوچان تا ابد بسته | نبودی شان اگر روزی گشایش لازم از در نایب
بود گر زیب و زیور سیم و زر مردان عالم را | جوانمردی و دین داریست زیب و زیور نایب

شتابد مهر از این پیروزه گون منظر بهر کرجا | نخستین تا شتابد بر منظر نایب
مه و مهر و سپهر و سایر سیاره و ثابت | بود از جان و از دل بندهٔ فرمانبر نایب
شتابان چرخ درخشان آفتاب و زهره از بهر | یکی جام می دهیم ساغر سیم رامشگر نایب
فروماند ز رفتن تا قیامت ابلق گیتی | چو در میدان بجولان اندر آید اشغر نایب
بود تا ساغر زرین بگردش در خم سیمین | مدام از راح رحمت باد مشحون ساغر نایب

اشقر معمولاً با قاف مینویسند
ولی سرخوش از سر سهو با غین نوشته
و شاید با این طور درست میداند
و عمداً چنین نوشته است

کلانتر قوچان - چکمه و جوراب خواسته

ای کلانتر چشم بخت دشمنت را | سال و ماه و روز و شب در خواب خواهم
خنجر سبز ترا از حنجر او | سرخ تر از خنجر قصاب خواهم
سالها از سیر سیار سپهرش | مضطرب چون حقهٔ سیماب خواهم
قرص‌هاش اندر خم این نیلگون خم | گوی سان اندر خم طبطاب خواهم
چون به غرقاب فنا گردد شناور | در تقعر ورطه‌اش پایاب خواهم
هر چه اسباب بزرگیست و حشمت | مر ترا در عالم اسباب خواهم
یک سر مو هر که سر تابد ز حکمت | چون سر مویش بتش در تاب خواهم

هندوی گردون که کیوان نام دارد | بر درت در جرگهٔ حجاب خواهم
بی بها خصم ترا چون خاک راه | ز آتش شمشیر تو بی آب خواهم
بر رخ بخت همایونت گشوده | بابهای دولت از هر باب خواهم
دست رادت را که طاق آمد ببخشش | جفت با جام شراب ناب خواهم
هر که نبود راست با تو چون مناره | قامتش را کج تر از محراب خواهم
زان لقبها که مردان راست شایان | برتر و بالاترت القاب خواهم
همچو اکسیر و چو عنقا از جهانیان | مثل و مانند ترا نایاب خواهم
فخر اسلاف و تا روز قیامت | همچنانت مفخر اعقاب خواهم
با فغان و ناله حلق حاسدت را | چون رباب از صدمهٔ مضراب خواهم
ماهی آب و رنگ دریای دهرش | تا که از شست اجل قلاب خواهم
الغرض من از تو ای کان کرامت | نه لباس قاقم و سنجاب خواهم
بهر سوغات رفیقان خراسان | چند جفتی چکمه و جوراب خواهم

مستوفی قوچان - باز چکمه و جوراب خواسته

میرزا با قرای که تیر سپهر   بر درت کمتر از حجاب
با تو مانند کس نخواهد گشت   تا بروز حساب ز اهل حساب
جز با مر تو نیست در شب و روز   مهر و مه را دمی ذهاب و ایاب
نه سپهر بلند با همه قدر   بحر قدر تراست نیم حباب
رای تو گر رخ از نقاب کشد   مهر و مه را فرو کشد بنقاب
دره مدحت تو گشت خیال   شد فرومانده تر زخر بخلاب
شبه وکنز تو در جوانمردی   شد چو سیمرغ و کیمیا نایاب
هر که از همت تو یافت نصیب   دولت او را رسد بحد نصاب
شعبه ز آسمان جاه همت را   نیست بحر نیلگون پایاب
هر که چون باد خاک ره تو نیست   ز آتش هیبت شود چو آب
صف دشمن به پیش تست چنانکه   خس و خاشاک در ره سیلاب
یا که جو نه زرده و صعوه   در گذرگاه شیر و راه عقاب
پای بند محبت تو قلوب   در کمند تعرف تو رقاب

زعتاب

ز عتاب تو چنگی گردون   گشته پنهان به نیلگون جلباب
هفت گردون بچنبر حکمت   همچو گوییست در خم طبطاب
الغرض کاین دو روزه خواهم کرد   ترک این شهر و صحبت اصحاب
بجناب پدر دوم که پیست بود   پیشش این خیمه بلند طناب
نیست توچان مرا چو جای درنگ   لاجرم زاو همی روم بشتاب
لیک بس شرمسار و منفعلم   بهر سوغات معشر احباب
رفع این مخلصم نخواهد کرد   جز که آن خواجه سپهر جناب
از تو ای خواجه من نمیخواهم   خرقه خز و جامه سنجاب
میوه ها که خوش کند لم سازی   بر وجهی ز چلکه و جوراب
تا بود نقل مجلس رندان   داستان شراب و نقل کباب
دست راوت که در کرم طاقست   باد پیوسته جفت جام شراب
دست دور فلک گشاده کناد   باب دولت بروت از هر باب
هم بدینسان که فخر اسلافی   باش تا حشر مفخر اعقاب

قسم اجابت از ستاره نشاط   بهرا عدایت از زمانه عذاب
با شباب و شراب زی که بود   روح را راحت از شراب و شباب
چنگ در زن بتار طره یار   گوش نه بر نوای چنگ و رباب
غنم این عالم خراب مجاز   باش دایم ز باده مست و خراب

نایب توچان میرزا کبیر - پوستین خواسته

نایب سالار بار رای کز تو گشت   خاک توچان غیرت ما معین
هر زمان کاندر زمین گیری قرار   آسمان را رشک آید بر زمین
حلق همچون خرمن مشک ترا   آهوان تبت و چین خوشه چین
خاک صحرای خبوشان از تو شد   حلقت گلزار فردوس برین
ناورد با اینهمه فرخنده پور   مادر گیتی بصد قرنت قرین
می نشاند هر زمانی فتنه ئی   آمدی صدر زمین را جانشین
شاید ار در پیش رای انورت   شاه خاور بر زمین ساید جبین
نیست سالار جهان را در جهان   چاکری همچون تو صدیق و امین

اهل

اهل توچان را همه معمور گشت   ز احتسابت خانه دنیا و دین
چون تو یا در بخشش و کوشش ندید   چشم گردون کین گان و کان کین
خاک پاک ذات میمون تو هست   از زلال مردمی ورادی عجین
از نمیت دین و دولت زیبا   وز لیارت ملک و ملت را یمین
پاسبانت آفتاب آسمان   آستانت آسمان هشتمین
پیکر نقش ز الطاف نزار   پهلوی رادی ز احسانت سمین
در که بخشش به پیش دست تو   هست کمتر از خزف در ثمین
انگبین در حلق بدخواه تو زهر   زهر در کام ولیت انگبین
با تو دشمن که تواند شد همال   نیست مانند ملک دیو لعین
خلق عالم را پناه و دفع فتق   آستان عالیت حصن حصین
لذ و شاقان تو در شکند و شرم   نیلگون خلخ و یغما و چین
مشک و بان از موی ایشان منفعل   مهر و ماه از روی ایشان شرمگین
روی گلگون و تن سیمین شان   غیرت غلمان و رشک حور عین

نیا اهمال و غفلت آ... که — در خصوص التفات پوستین
گر نخواهی پوستین دادن بگوی — تا ز ازتن برارم پوست این
الغرض فصل [illegible] دانم زاین دیار — بر در درگاه شاهنشاه دین
گر وفا بر وعده‌ات خواهی نمود — آن مفرما تا تخلف رم پیش از این

کلانتر قوچان - عمامه و جوراب خواسته

کلانترا نشد از وعده‌ات توام خبری — گر از رفیق من مر ترا خبر نبود
و یا اگر بگوش تو گفت من اثری — که شد دو روز و خود از وعده‌ات اثر نبود
علی الصباح ز خدمت روانه خواهم شد — که صبر و حوصله در مانده‌ام دگر نبود
پی خرید سوغات که قسمت کرد مرا — بکیسه و بغل هیچ سیم و زر نبود
طمع ز لطف تو کردم عمامه و جوراب — که پیش جود تو آن هر دو را خطر نبود
بجز دیگرم از خویشتن بکن خرسند — درین دیار خراب این چنین اگر نبود

... قوچان

سرور من ایکه میرسد تورا — بر همه ملک جهان فرمان دهی
روز تا

روز تا شب در سیر و در مدار — آفتاب بنده و گردون رهی
بسکه بخشش مینماید دست تو — جیب معدن شد ز سیم و زر تهی
شیر گردون گر ببیند حمله‌ات — پیشه سازد از نهیبت روبهی
چون برانگیزی بمیدان خنگ خنگ — آسمان گوید ترا صدره زهی
تا فلک بودست کم طالع نشد — چون رخ تو ماهی از اوج مهی
کامکارا نامدارا سرورا — تا بکی در کار مخلص کوتهی
من خود از جودت نکردستم طمع — تاج سلطانی و اورنگ شهی
الغرض فردا روانم زاین مکان — دادمت از رفتن خویش آگهی
پایمردی کن که باشد زودتر — منتی گر بر سر من می نهی
تا دمد در گلستان شاخ سمن — تا بود در بوستان سرو سهی
سرخ سیمای محبت چون انار — زرد رخسار عدویت چون بهی

برفقای مشهد بجهت مطایبه

برید خطه روان شو ز راه ثقه مقصد — سوی جمیل رفیقان خاک خطه مشهد

بهوس ستت ایشان چو عاشقی بمویه — بروی یار سر کرده تار موی مجعد
سپس بگوی بایشان که ای زبان و دهانتان — بچنگ خط گرفتار و قید قسوه مقید
دگر بگوی که ای مشت بیوفا که شمارا — نه عهد بوده موثق نه مهر بوده موید
چه شد که وعده احسان به تیز پایی — بکیسه خویش مسکین ببست عهد مجدد
چه شد که قصر کینه فراخ معقد آن را — ز ناحیه ز استون ای بنده بشید
هزار خط موزون بپا دریش دهانتان — علی الصباح زدم در خلاکه با دمخلد
همیشه بهر قرآن درون بذکر شمایم — خصوص در گریدن بکون دگیر مجرد
دریده باد دهانتان به تیرهای مصحف — بریده باد زبانتان به تیغهای مهند

حاجی میرزا موسی خان

الحذر اوندیکه در هنگام خشم و گاه قهرت — خصم را سوزنده آتش دست ریزنده آبی
کو هزار ز ذره ریزی لولو خشان فشانی — سخت حیرانم نمیدانم که دریا یا سحابی
گرنه این نکار بودی در کف مشکلشان — می سرودم کآسمان و می کشیدم کآفتابی
مصحف دولت تو یاد آن فال امید میستم — آیت رحمت لبش نه منت گر بری عذابی
حال پیداران

حال پیداران یا بر خار محنت را چه دانی — ایکه اندر بستر دولت براحت مست خوابی
پا نهاپا را ایفنی گر بنجشی نیست عیبی — توکه از دولت بگیتی با یقین والاقتداری
بابت از هر باب حاجت وامید شنیدم — کیست کز هر باب زان بابش نباشد فتح بابی
جز رهی کز باب انعام تو نومیدست و دارد — چشم آن کاید از آن بابش نوا یا جوابی
گر بکر این که در رهجت حرمان چون پسندی — ایکه دیوان کرم را شاه فرد انتخابی

میرزا مهدی وزیر مهد علیا

ای سرور نامور که هیچ است — یک صفات از هزار همت
الطاف بده که جایز است این — یکجایزه و زره بی منت

سرهنگ فوج کرد مش عسکرخان خوئی

ایخداوندیکه از طبع سخن سنج سخنور — بنده را چون مدحت ذات تو مقصود باشد
آسمان عزت بر دبر پایه قدر تو آری — غیرت حاسد ولیل پایه محمود باشد
هر که مهر حب محمود العواقب گشت آری — بر ایاز آنکه مضمون عاقبت محمود باشد
سجده خاک پای تو دولت و من رهبرت از این — کآسمان را آن عالیت مسجود باشد

هر حریری کز سران کلک سحر انگیز خیزد — روح پرور تر ز صوت نغمه داود باشد

هر که باشد ریزه خوار خوان انعام تو گیدم — بر سر خوان تنعم تا ابد موجود باشد

مدحت ذات ترا ای بخشش ... در خور — نظم اگر در ریش و لولو منضود باشد

باب جان تو از هر باب ای کان بکارم — بر جهان مفتوح و بر مخلوق چرا مسدود باشد

در تو هدان تفقد با چو من لطفی ندارد — گرچه هم رسم تفقد از جهان مفقود باشد

زانش کم لطفت آهم بگردون رفت آری — هر کجا آتش فروزی بر فرازش دود باشد

سرد کن آن آذرم بر جان خداوندا که شاید — سر دا گر بر ... آذر نمرود باشد

بچه سودا که سوم را ... — حاش لله گر ازین سودا ... سود باشد

نان و نان ... — ویژه آن شیری که ... آلوده باشد

از تو تقصیری نباشد گر ندارم ... — هر چه هست از طالع منحوس نامسعود باشد

از پی مسعودی از دینار و درهم ... — گر ز تو چون من مخلصی محزون و ناخوشنود باشد

من بگویم شیخ سعدی گوید این مضمون بهتر — محنت یوسف ... از درهم معدود باشد

الغرض گر التفاتی ... خواهی نمودن — دیر شود کم ... هرچه باشد زود باشد

تمام

تا بتابد ز آسمان خورشید رخشان بامدادان — جاودان ظل ظلیلت بر زمین ممدود باشد

آقا نصرالله خواجه نواب مهد علیا

خواجه آزاده نصرالله را اندر هیچ — داد و معنی دادم واو داد بخشش نداد

مردمان پرسند اگر کاخر چه دادت غیر از ... — من چه خواهم گفت کای ز نعمت مردم داد داد

حاجی میرزا موسی خان

الحمدالله که در بزم ریاضت هر شب — شمع وحدت را همی تا صبحدم پروانه

واندر آن بزم ار دهندت صد هزاران درد درد — ... و هر دم در کشی پیمانه

دست بر گیتی فشاندی پای بر عالم زدی — چون تو در بزم محبت کم بود مستانه

طایران اوج علیین و بام قدس را — هر زمان زان سبحه و سجاده دام و دانه

خانقاه ... سلطان دین ... — ... آن چنان جانانه

کامکارا ای که گنج فیض یزدان را دری — تا بکی چون گنج سازم جای در ویرانه

آخرت کاشانه در دار بقا لازم است — گرچه هم داری درین دار فنا کاشانه

گر بکشا در آن حدیث ... — در جهان ده خانه وده در جهانم خانه

خانه خواسته

سرهنگ فوج گروس عسکرخان خوید

زیور دولت همین سرهنگ سلطان ایکه من — بکر معنی را بمدحت زیب و زیور میکنم

بلکه ... بلند آوازه کوس مدحت — از صدایش گوش گردون چرخ را کر میکنم

بلکه در مدحت گهر میریزم از دریای طبع — دامن آفاق را چون ... میکنم

هر که از خلق تو بنگارم بر شمه — از شمیمش مغز عالم را معطر میکنم

تیر گردون دفتر از روی خجالت بر درد — چون رقم نام ترا بر روی دفتر میکنم

شکر از هندوستان آرند وزین شیرین سخن — بنده از ایران روان در هند شکر میکنم

ساقی دوران از آنم میکند سرخوش خطاب — بلکه صهبای ثنایت را بساغر میکنم

چون بروی دشمنت زر نیست دارو در دست — با وجود بی زری ... میکنم

تا بمیرم بذل وجودان کف ... را — سرزنش ... میکنم

هر که جعفر خواندت در بذل زر جعفری — جعفرم گر نقشش را ... بجعفر میکنم

گر ز رایت در بر خورشید میرانم سخن — تا ابد در پرده رنگش ... میکنم

ور زنگاه بر بار ... دست تو میرانم حدیث — آذر غیرت بجان ابر آذر میکنم

چون زمانه

تصحیح خواند

چون زمانه دست سیه پستان شده ... — آفرین بر همت نام و چار ما در میکنم

هست مغفر خاص مردو مغفر از زن لاجرم — جای مغفر بر سر خصم تو معجر میکنم

گر بپیچد سر ز فرمان تو چرخ چنبری — چرخ او در هنده با حکم تو چنبر میکنم

شاه خاور چاکر من کرده ... — گر ز رایت نسبتی بر شاه خاور میکنم

ور شب ... می آرم ... — شام را از نور او صبح منور میکنم

تا ترا در بزم عشرت دیده ام با جام می — خنده بر باغ بهشت و آب کوثر میکنم

سر بهد از فرق مدحت آسمان در پای من — هر زمان کاغذ ز ثنایت نکته سر میکنم

هر که میگوید مسلمانی بجز در حب تست — کافرم گر زاو من این افسانه باور میکنم

گرچه ... که جان را مصور در جهان — من لقب جسم ترا جان مصور میکنم

میتهم نام ستم یاجوج در عهدت نخست — پس لقب عدل ترا سد سکندر میکنم

گر برابر میکنند با خورشید را کی — من ترا با خصم خود نسبت برابر میکنم

در چه مشهوری درین کشور ... من ترا — در سخاوت شهره در هفت کشور میکنم

کامکارا داوریها دارم از کم لطفت — عدل و انصاف ترا هم باز داور میکنم

خشک کام زاین فزون بکذ شتن نصاب ست … ایکه از مدحت دماغ عقل را تر میکنم
تو سخندانی من سخنوز بس عجب نبود اکر … عرض حال بر سخندان از سخنور میکنم
شعر من چون قند شیرینست و آن از تو مربح … در جناب کر تقاضا را مکرر میکنم
تو مخمر کرده بر خود که چیزی ندهیم … بنده هم بر خلاف عکسش را مخمر میکنم

خوب و بسیار خوب جواب ممدوح داده شده

کر توان ماری که بود منتر و افسون ترا … من چو مار افسا تر افسون و منتر میکنم
فکر کار بنده را ای خواجه کمتر میکنی … در ثنایت هر چه من فکرت فزونتر میکنم

چه تهدید موزی

الغرض با مکرمت در کار من از حد کذشت … یا مکن فکر دکر یا فکر دیگر میکنم

تاریخ عمارت میرزا رحیم مستوفی

از سعی سرور سعدا میرزا رحیم … بر پا شد این بنا به بانا دجا و دان
مستوفی معظم دیوان شاه دین … کز کلک او برنگ بود تیر آسمان
افراشت این بنا که کنون پایه پایش … بر هشتم آسمان سپرد فرق فرقدان
از بهر آنکه سر کشد بجام عرش … بر بام او خمیده رود در دیدبان
الش زلال چشمه سلسال و سلسبیل … خاکش نسیم لخلخه مشک و زعفران
[illegible]

سر خوش زعقل سال بنایش سوال کرد … کفتا این بنا است قطعه از کلشن جنان

سرکار صاحب اختیار میرزا آغاسی

کیست کیوان هندوی ایوان صاحب اختیار … نه خطا شد چاکر دربان صاحب اختیار
در صف میدان کناه کوی و چوکان باشش … آسمان کوییست بر چوکان صاحب اختیار
کر کند دعوی که در ملک کرم شاهنشهم … کلک و کف کافیست بر برهان صاحب اختیار
بر بهر نهند هر مه ماه نو ز آسمان … تا نشد نعل سم یکران صاحب اختیار
پا تغیر هیچ حادث را ندید و نشنود … هیچکس جز عهد و پیمان صاحب اختیار
در دل از دوران که راحت رنج بر نبین … در زمان دولت و دوران صاحب اختیار
نسر طایر را بزیر آرد ز بنیاد آشیان … چون بپرد ناوک پران صاحب اختیار

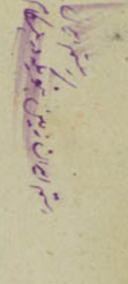
صدر عالی مکان صفا ایران زمین
آنکه ویرانست از او معموره توران زمین

وانکه نسبت در سخا با همتش حاتم نداشت … کرچه حاتم چیزی از رسم سخاوت کم نداشت
صاحب اعظم که هم ملک و ملک سنجر جنو … با وجود خواجه صدر صاحب اعظم نداشت

رستم ایران زمین میرزا که در هنگام کین … بود اکر رستم عدیلش پا که از رستم نداشت
دیو دولت برانداز از ملک شاه آصف صفت … با وجود آنکه در انکشت خود خاتم نداشت
موجد عالم مراد او مفخر عالم آفرید … زانکه چونین کوهری در مفخر عالم نداشت
سجده آدم را اکر ابلیس خود کویا جز … از چنین زیبا پسر در دوده آدم نداشت
کرچه از حاتم لب اف تنها بشنیده ایم … با به این همت بذل و مکرمت حاتم نداشت

آسمان با صد هزاران دیده همتایش ندید
مهر و مه را روشن و رخشنده چون رایش ندید

خلق او پیک عنبر را عنبر سارا کند … لطف او خاک خشن را شهر تهی دیبا کند
مدح کویی او بقدر حشمتش کاه سخن … کر سخن با سنک کوید سنک را کویا کند
کرچه خود باشد خلاف عادت امایا رود … بخشش را بجود دریا ز دو زشت راز بیا کند
تیغ او از کشته سازد صحن صحرا را چو کوه … باز حکمش کاه جولان کوه را صحرا کند
کر زرای روشن او مایه کیرد نامیه … ظاهر از خار را چون زهره زهرا کند
حرص را اسراف او همخوابه اکسیر کرد … ظلم را انصاف او همخانه عنقا کند
[illegible]



رایش از عالم فروزی خلقش از جان پرورد … شغل دست موسی و کار دم عیسی کند
آنچه کان اندوخت کف کافیش پرداخته
کنج را چون خانه بدخواه ویران ساخته

روز هیجا چون بکین دشمنان لشکر کشد … خط ترقین بر شمار انجم و اختر کشد
چنبر فیروزه فامش را بهم در بشکند … حکم او را چنبری چرخ ار سر از چنبر کشد
شاه خاور برکشد رایت بسوی باختر … رای او رایت اکر در عرصه محشر کشد
کلک جود آمیز او چون نوبت احسان زند … دست صنع انگیز او چون خامه بر دفتر کشد
طعنه بخشش بروح جعفر و یحیی دهد … آذر غیرت بجان مانی و آذر کشد
تیره سازد روز بدخواهان دولت را چو شام … مهرسان در روز کین چون از کمر خنجر کشد
بر کمین فرمانبری کردد زمین فرمان دهد … آسمان را افسر خورشید و ماه از سر کشد

هیچکس در دورش از دور فلک ناشاد نیست
دیکری را غیر نه در عهد او فریاد نیست

کامکارا تا ابد بر سروران سردار باش … جاودان از کام و عیش و عمر برخوردار باش

خواب کن بر بستر راحت بعز و فرهی   چونکه خفتی بخت و دولت را بگو بیدار باش
بر سریر سروری بسیار بودی کامران   در نشاط و کامکاری همچنان بسیار باش
هر کس از جام حوادث مست و سرخوش سرگران   مست غفلت بس آمدهان و هان بسیار باش
ناوری ای خواجه هرگز یاد خدمتکار خویش   گر تو خواهی خواجگی در فکر خدمتکار باش
میکند غمخواری هر کس و کس هر زمان   ای دولت چه غم زمانه هم مرا غمخوار باش
چون بیفان کرده با من لطف و رحمت   لا اقل در مردمی چون حضرت سالار باش

بنده را در وعده لطفت بکشیا تا کی
می از فردا بکن امروز و فردا تا بکی

گفته بودی میکنم توجیهی و کم میکنی   رفت تابستان همانا موسم دی میکنی
تا بچند این گفتگو را طی نخواهی کرد تا   ایکه طعن از کرمت بر حاتم طی میکنی
فعل میباید چه سود از اینکه قولا هر من   چند او کار رهای سیدهی میکنی
بنده آخر کمتر از این مرد مطرب نیستم   لا اقل با بنده آن میکن که با وی میکنی
کهنه شد زخم من و آخر هر چاره است   آخر ای کم مرتبت کم مرا کی میکنی

طرفه

مگر نه در کار من داری که گویا بنده را   حاکم روم و خطا یا والی ری میکنی
بنده نه دارد و توقع بیشتر ز انعام تو   انچه در کیسه ام صرف نایاو نه میکنی

هر چه خواهی داد با من سرور را یک مده
وانچه ده زاین پس بخواهی دادا یکیک مده

صاحبا در ظل امنت عالمی آسوده باد   دوستان و دشمنانت خرم و فرسوده باد
گردنان سرکشان و چشمهای طاغیان   بر کمندت بسته و از خنجرت بگشوده باد
هر چه در بذل و کرم کم کردی از زر و درم   بر مبارک عمر و بخت و فرخت افزوده باد
در هر آن دوده که از کینت آتش افروخته   دود ماتم تا ابد پیچیده بر ان دوده باد
هر کجا شوی که نه جوز در ثنایت گسترند   سربسر هذیان و لغو و باطل و بیهوده باد
چشم دشمن گر بهم چشمی ترا گر دیده باز   جاودان چون چشم بخت فرخت نغنوده باد
خصم تر دامن که گشت آلوده بدخواهیت   دامنش بر لوث گشت تا ابد آلوده باد

[illegible]

مولا

بنا کتاب خرم زیبا

بسم الله الرحمن الرحیم
کتاب غزلیات

شکرست اینکه تو داری بدهان یا سخن است   نه سخن نیست که تنگ شکرت در دهن است
قد تو سرو و رخ تست بر او برگ سمن   سرو هرگز نشنیدست که بارش سمن است
دعوی همسریش با تو سهی قد شاید   سرو اگر پسته لب و لاله رخ و سیمین تن است
تو چمان شو بچمن تا همه خلق از حیرت   باز گویند تماشا و چمان در چمن است
چین زلفت که طراز رخ سمست و قمر   سجدا گرنشوم نافه چین و ختن است
سر آزادیم از حلقه گرفتاری نیست   تا بپای دل از ان چنبر مشکین رسن است
ان سیاهی که سپیدی نپذیرد دهر گز   زلف شبرنگ تو و روز شبه گون من است
جان کنم در رهت ار خسرو شیرین دهنان   آنکه فرهاد ره عشق کم از کوهکن است
با مذیده و بتو دادیم دل و شاهد ما   حسن پیغمبری و عشق اویس قرن است

عجب نیست اگر همنفس غیر شدی   هر کجا هست پری همدم او اهرمن است
نوبهارست میا تا بی کهنه و هیم   زاهد این خرقه که چون جامه گردون کهن است
می بکوار عشوه این قحبه مکاره مخور   که شعارش همه شیادی و تزویر و فن است
تو اگر درهی دل کف او نه هی   کانکه دل داده باو مرد نه کمتر ز زن است
دل سرخوش مشک طره مشکین شکن   ایکه در هر سر موی تو هزاران شکن است
صید این دل بشو ای تو بتان زلف سیاه   که گرفتار رخ روشن شاه زمن است
راد و سالار جهانبخش حسن خان که چو اسم   خلق و خلقش همه نیکو و سراسر حسن است
یوسف مصر خراسان که ز هجران رخش   کنج کاشانه بمن کوشه بیت الحزن است
خسرو صف شکنان پادشه شیر دلان   به شمشیر و سنان جانشکر و صف شکن است

تار است و تیره بخت من و روز کار من
چون تار تیره طره طرار یار من

زان چشم نیم خواب و از ان زلف بیقرار   از چشم رفته خوابم و از دل قرار من
هر شام را ز پی سحری هست و خود چرا   یا رب سحر نداشت شب انتظار من

بس ناله‌ها که کردی و در وی اثر نکرد — ای دل نه ‌ام آگه که آید بکار من
از خون دیده هست کنارم پر از نگار — تا رفته‌ای خجسته نگار از کنار من
آمد بهار و لاله و گل در چمن شکفت — نشکفت بی رخ تو دل داغدار من
زان داغها که بر دلم از تست تا بحشر — نشکفت اگر که لاله دمد از مزار من
زاهد دگر مگوی که هر بنده را بکار — داد اختیار صانع پروردگار من
من خود باختیار جدا گشتم از تو نیست — گر نیست جبر و هست بدست اختیار من
سر کرده مست نثار و کردی ز من قبول — گویا نبود قابل پای نثار من
هر کاری از فرج شود آسان در عجب — کامروز مشکل از فرجی نیست کار من
خم خم بیار ساقی مجلس شراب ناب — کاین جرعه جرعه می‌نشکند خمار من
چندان خورم که تا بابد جاودان فتم — روزی اگر بمیکده افتد گذار من
جان پروری و روح فزای نسیم صبح — اینک مگر زکوی خداوندگار من
شهزاده زمانه حسن کز غلامیش — در پیش خواجگان بفزود اعتبار من
سالار کامگار که زآفات روزگار — حصن حصین رفعت او شد حصار من

عارایم

عار آیدم ز خواجگی دهر سرخوش
وله ایضاً
تا هست از غلامی او افتخار من

شادم از آمدن ای سرو سرافراز نکردی — لب پرسیدن بیمار غمت باز نکردی
کشته بودی که بخونریزی عشاق بلاکش — لب لعل شکرین باز کنم باز نکردی
تو نظر باز بهر کس کنی و حیف ندانم — که نظر باز بر ندان نظرباز نکردی
به دل بردن ما ناز بسی کردی و اما — حاکمانه که در بردن جان ناز نکردی
از تو ام چشم وفا بود در آغاز و در انجام — چه جفاها که در انجام و در آغاز نکردی
نیست یک دل که تو زان طره طرار نبردی — یا گرفتارش از آن غمزه غماز نکردی
عیسی مریم اگر لعل روانبخش تو دیدی — بسته از شرم لب و دعوی اعجاز نکردی
در حدیثی ز شکربار دهان تو شنیدی — کاروان بهر شکر روی باهواز نکردی
گفتم ای دل مرو اندر پی آن زلف پریشان — ره شوی صید و مرا گوش بآواز نکردی
نیست سخت گرفتار و گرفتار نگشتی — کبک پرواز اگر بر گذر باز نکردی
یارب امروز دل از گوشه آن بام چه دیدی — ره بی سنگ سپر خوردی و پرواز نکردی

سرخوش آشو دیدی اگر قند سخنهای تو کنون — میل شکرشکنی طوطی شیراز نکردی
مطرب ار آگه مگر ز آمدن شاه نبودی — کامشب از قول و غزل بزم طرب ساز نکردی

وله
خان سالار که گر رخ بجهان ننهادی
ایضاً
آسمان بر رخ ما باب طرب باز نکردی

یاری که در ربودن دلها تهمتن است — بر من جهان ز دوری او چاه بیژن است
شیر افکنند غزال و لیکن غزال او — شیر افکن از صف مژه ناوک افکن است
تا آن دو مار تیره بگردن فکنده است — خون هزار دل شده او را بگردن است
گر دوست است یار و جهان دشمنم چه باک — با این چنان که مرا دوست دشمن است
ای یار مهرچهره که بی روی ماه تو — بدتر ز شام تیره مرا روز روشن است
دور از تو خاطرم بگلستان نمیکشد — بی روی دوست گلشن فردوس گلخن است
دامن کشان ز پیش نظر تا روان شدی — خونابم از دو دیده روان تا بدامن است
بر ما فراخنای جهان ای جهان جان — دور از دهان تنگ تو چون چشم سوزن است
گر نیست مایل تو چه حاصل مرا ز دل — ور نیست خادم تو چه خاصیت از تن است

یکبار

یک بوسه زان دو لب بمن بینوا بخش — از خوشه چه کم شود اگر که خرمن است
بر رخ شکسته سران زلف مشکبار — یا بر شکسته شاخه سنبل بسوسن است
ساقی بیا که فصل بهار است و وصل گل — هنگام باده خوردن و گلگشت گلشن است
می خور فریب چرخ مشعبد مخور که او — محتال زرق پیشه و جادوی ریمن است
دانی که کیست زال سپهر آنکه یادگار — از صد هزار شوی چو سام و تهمتن است
افسانه سکندر و دارا بما مگوی — پیش آر جام باده که ایام بهمن است
بهمن گذشت و موسم آذر رسید و باغ — از عکس گل چو صفحه مانی ملون است
طرف دمن ملعل و زبرجد مرصع است — خاک چمن سرشته بکافور و لادن است
راغ از فروغ لاله و باغ از شمیم گل — چون [illegible] روانبخش [illegible] است
سالار کامگار که کمتر غلام او — از زور و زر قرینه قارون [illegible] است
شهزاده زمانه حسن خان که دست او — آشوب بحر و آفت دریا و معدن است

وله ایضاً

پیرا من نظری مکن ای فدای نرگس مست تو — در رسیده جان بلبان من ز لبان باده پرست تو

ز تو مست ای بت مهوش به دو جام باده چشم / که نخورده باده سرخوشم ز خمار نرگس مست تو

چه خوش است با تو نشستن شبی ای غزاله مشکین / سر ما نه تو بدست من لب جام باده بدست تو

بکشد کمند ز تو ای پسر همه دم دل چو من اسیر / بزن و مکن ز کسی حذر فدای بازو و شست تو

بکجا شد ای دل دربدر دگرت بگوی که شد گذر / چه شد ار روز و شب جز به زمین ... تو

ز روی دل کمند او بود چه حلقه و بند او / که هوای زلف بلند او متوان بهم شکست تو

بوثاق سرخوش بی‌نوا که نه توجای و بود کجا / که تو شاهی و ... خراب نشست تو

ولہ ایضاً

تا چشم بد مردم نرسد بر تو گزندی / ایکاش ان روی چو اتش بود ان خال سپندی

دل ما چون رهد از دام تو ای طره جانان / که همه چین و شکنج و شکن و حلقه و بندی

صید وحشی ز کمند و ز کمان روی نتابد / ما ازان ابروی و زلفت کمانی و کمندی

ما و این همت پست و طلب وصل تو حاشا / دست کوتاه چه سنجد بثمر از شاخ بلندی

هوسم نیست با تاریش و جمعیت خاطر / زهی احوال پریشان و خوشا حال نژندی

نفسی بر دم همه چون بنده سود است و سلامت / ما همه خلاف همه خواهان بلاییم و گزندی

وای بر حالت صیدی که ز صیاد گریزد / خلکسان مرغ گرفتار که اید به کمندی

ما بغیر از سخن تلخ تو ازان لب شیرین / زهر هرگز نشنیدیم طراوده ز قندی

پند ناصح نپذیرد دل دیوانه سرخوش
نیست دیوانه که عاقل شود از بیهده پندی

وله ایضاً

ای زلف سیاهت همه چین و شکن و بند / در هر سر چین و شکنش پای دلی بند

زان بند و زان پند مرا ناصح و هیهات / بیچاره نداند که مرا هست به از پند

ما از تو گسستن نتوانیم که داریم / از هر سر مو با سر گیسوی تو پیوند

بر سرو سمن داری و بر لاله بنفشه / از پسته شکر باری و از غنچه گل قند

من سرو خرامان و بر و سینه ندیدم / خوش سرو تو کز سنبل و لاله است برومند

بیچاره دل من چو سپندیست بر آتش / تا دیده بران آتش رو خال چو اسپند

فرهاد صفت کام مرا کرده همی تلخ / شور لب شیرین تو ای شوخ شکرخند

در حلقه دو مار سیاه تو دل من / نالنده چو ضحاک دماوند بماوند

از درد فراق تو رسیده است بلب لادر / دردی که رسیده است بیعقوب ز فرزند

در جمع رقیبان حسدپیشه تو تا کی / ما چون سر زلف تو پریشان تو تا چند

این شرط وفا نیست که من از هجر تو غمگین / واغیار جفا کار ... تو خرسند

چون پیش ازین پیش سوختیش دل ریش / بندیش و حذر کن ز خدا و ز خداوند

دستور سلیمان زمین آصف دوران / کز تیغ سیاست سر دیو ستم افکند

دارای زمین انکه به روی ...
ز ابنای زمانش نه نظیر است و نه مانند

فی المطایبه **در زبان ...**

جفاکار بکوبک کسی نه کار بکوبک / که نگار بکوبک ببین نگار بکوبک

یکی بیا بکنارم که از خیال ... / هزار سنده بشمیت در کنار بکوبک

نگار خویش بده جای بار ... / چو اگه ... کرده جا نگار بکوبک

هزار گوز فدای سرت زیاده نمودم / تو بیوفا نمودی ... بکوبک

دگر شام و بهارش هوای ... / بود ز کون تو کز فضله بهار بکوبک

تحفه کس تو ... / چاه صرفه ترا ... از قمار بکوبک

نظر نگار ... ازین ... اگر تو ... / ... کار بکوبک

اگر بجز بزه خوزه هیچ میل نداری / میان شلغم خود جای ده ... بکوبک

من از تو پیش به سنگ و غار ... / تو کس تغار چه دیدی به سنگ و غار بکوبک

کشد چو گاو خران روز و شب ... / هزار بار بکنی گر ... بار بکوبک

تو خواه ضرطه بریش جنده و خواه ... / بود بدست تو امروز اختیار بکوبک

... / که بعد مرگ ... تو بر مزار بکوبک

بخر سواری اگر میل داری ای بت مهوش / بکش تو منت خر ... سوار بکوبک

... بواجبی نشناسی / چو خود بسبقت زنی باشد اشتهار بکوبک

بهار ضرطه ... خزان ... / زهی خزان بکوبک خوشا بهار بکوبک

... / کمیت ... شعار بکوبک

سیاه و سرخ ... ز کون ... / که شد سیاه ... کار بکوبک

چنان ز دوری کونت ضعیف ... / که از چه ... غبار بکوبک

به پیش ... کون تو ... / صفوف ... انتظار بکوبک

چنان بگرد لبت ... غالیه سایست / که موهای خشن ... خار بکوبک

آدمیت و مردیت افتخارکن لیک / بکس کشی و ترس تا افتخار بگو بگ

زجای خویش بجنبند و خورد خوزده خورا / زهی خوشا بکیش بیاید و وقار بگو بگ

کس تو هیچو شتر کیر بند و هیچو مهارت / به چنین شترت در بکش مهار بگو بگ

بکش ازار و بیا زار خاطرش ورده / بیاد کون تو میرزا در ازار بگو بگ

من آن خرم و ف رنت تو راه ریش / سوی طویله کونت بکش فرار بگو بگ

نگار ریش فلک را به هیچ می نشمارد / شب که بکیش اشتر شود نگار بگو بگ

منار و پهلوی گنبد بود همار و ولیکن / درون گنبد خود جای ده منار بگو بگ

خمار مردم گیتی ز باده باشد و اما / ز باد معده و سرخوش بود خمار بگو بگ

وله ایضاً

بهشت و شاهد و شمع و شراب و شاهد و سنگ / چغانه و چمن و چنگی و چغانه و چنگ

نوای نای و نیش نه هوس بود آن را / که تار تیره طرار طره در چنگ

بدور وادن ساغر شتاب کن بسا قی / که نیست پیشه این شیشه ورنگ درنگ

بجام صیقلیم زنگ غم ز دل بزدای / که تا بهم نکرد زنگ این سپهر درنگ

خیال

خیال تنگ دهانت همیشه از نگر اشت / فراخنای جهان کرده پیش چشم تنگ

بتاب آتش هجر تو تاب طاقت ماست / قرین پنبه و آتش پیشه شیشه و سنگ

مپوی سست دلا در ره محبت او / که راه سخت دراز است و لاشه من لنگ

مشو بتاج و باور نکه غره ایشه وقت / که اعتماد نباشد برین کبود اورنگ

وله ایضاً

قیمت یک بوسه زان لب را بصد جان بسته / سست عهد است ز نرخ بوسه ارزان بسته

چنبر از عنبر بدور ماه تابان بسته / یا ز سنبل سایبان گرد گلستان بسته

کس خرامان سرو بار آور ندیده است ای شوخ / باری از سنبل بران سرو خرامان بسته

همچو زنجیر لب و دندان آن زنخدان و زلف / ای بسا دل کاندران زنجیر و زندان بسته

گر نه بر نکهت و افسون پیشه تو پس چرا / در میان پرنیان بولاد و سندان بسته

ای کمان ابرو قربان سرت گردم مزن / جز بمن هر تیر نازی کش بقربان بسته

یا بکش در خون مرا یکبار و یا آزاد کن / تا کی بال و پرم در دام هجران بسته

ایکه خون عالمی از یک نگه ریزی چرا / از برای قتل ما صفها ز مژگان بسته

میفروشد آدمیان رو بی گندم گون و تو / تهمت آدم فریبی را بشیطان بسته

ما و دل اندر عهد و پیمان تو چون بندیم چون / چون تو با پیمان شکستن عهد و پیمان بسته

لعل و مرجان میفشاند چرخ من بر گهر با / تا زمرد پرده بر یاقوت خندان بسته

زان لب جان پرور و زان طلعت عالم فروز / دست بور مریم و موسی ابن عمران بسته

بسته شد یک یوسف از چاه کنعان و تو / پای صد یوسف در آن چاه زنخدان بسته

دیده ام دامن کشان آن سرو بالا را مگر / کامشب ای دل جویم از دیده بدامان بسته

همچو من گویا تو هم دور از گل اندامی شدی / کامشب از گفتن لب ای مرغ سحرخوان بسته

در خیال تا ز لفی بود و سرخوش کر / کاین شب تار اینهمه سر پریشان بسته

وله ایضاً

نهایتیست هر آن چیز را که هست بدایت / مگر بدایت عشق تراه نیست نهایت

من و به پیش کس از دست تو چون و حکایت / زهی تصور باطل زهی دروغ حکایت

بکش بجان که مرا زخم تست مایه مرهم / بکن جفا که مرا جور تست عین عنایت

هلاک دست تو گردم بکش مرا که نخواهد / کسی غرامت خون گدا ز شاه و ولایت

فدای

فدای شست تو گردم بزن به سینه خدنگیم / که نیست کشتنم ای خوش بکیش عشق جنایت

تو گر برانیم از در هزار مرتبه بهتر / از انکه غیر تو یا خواندم بلطف و حمایت

ز پای تا بسر من بجز تو هیچ نباشد / زبسکه کرد بجانم محبت تو سرایت

مرا که نیست وجودی ز خویش مدعیان را / میان ما و تو بیهوده بود سعی سعایت

شب سیاه و رهی دور و همرهان همه دزدان / برس بداد من ای آفتاب اوج هدایت

قتل هیچ منی دست و تیغ رنجه مفرما / که گرد خنجر مژگان و تیر غمزه کفایت

قیام این قد و قامت مرا سبب قیامت / رز آن قیامتم ای شیخ تا بچند روایت

ز جور او بکنم شکوه سرخوشا مرا به / ز دوست لست جفا تا ز غیر دوست غلامت

چو از غلغلت شهزاده و زمان تمایم / اگر ز دوست کسی یادم نمود شکایت

جهان فضل و فطن میکر که با گیتی / قرین و مثل نباشد کسش بعقل و درایت

بگفت حال مرا پیش ما شه به صراحت / دگر که گفت بدستور رمز بود و کنایت

وله ایضاً

اگه گهی سخط منکر بود و دشمن ریش / که بیمن مرهم ریش دلم آن منک پرنیش

مقصود و جمعیت ... لکاران ... سالار ... جم ... نام برده است

زد که بر من از آن تیر نظر گشت حرام / تا ز اکشتن عاشق حلالست بکیش

با تو پیوسته و بگسسته ام از خویش ها / آشنا نیست که بیگانه نگردد از خویش

هر زمان کاستی دارد و زینم عجب است / که غم عشق تو هر لحظه شود بیش از بیش

واین عجب تر که تو بر عکس بکین افزایی / آنچه من بر اثر مهر تو می‌سویم پیش

عقل هی چند زند پنجه به سرپنجه عشق / گرگ آن نیست که عاجز شود از حمله میش

عقل ره پیش تو ایمن نباشد خطری / دارد آری چه خطر در بر سلطان درویش

من و از نوش لبان قطع مودت هیهات / گر زنندم صد از این نیش جفا بر دل ریش

بده ای دوست که نیش از دهن تست چو نوش / بر وای خصم که نوش از قبل تست چو نیش

همه جا ذکر تو گویند چه مسجد چه حرم / همه کس شور تو دارند چه زاهد چه کشیش

خود قیامت اگر این نیست کزان قامت راست / سرخوش از شور قیامت نمایم تشویش

غم و تشویش من از خاطر شهزاده بود / که در او یاد من خسته بچید بر ریش

خسرو راد حسن خان که سعادت ز درش / دارد آویخته پیوسته تن خویش چو خیش

آنکه زان رو که عراست تجسس در دین / نکند هیچگه از حال فقیران تفتیش

فرش نام نوعی لباس بوده

وله ایضاً

بر دو دل من زره ماه زره پوش من / شد زره آن غلام حلقه کش گوش من

سنبل پرتاب او کرده دلم پر ز تاب / نرگس سرمست او برده ز سر هوش من

گفتمش ای مه بهم روز و شب دیده / گفت ندیدی مگر زلف و بناگوش من

دوش چو زلفت بدوش بود دلم می‌تپید / آه اگر امشب بود حال شب دوش من

خود نتواند کشید کاه اگر بار کوه / هم نتواند کشید بار غمت دوش من

جام بکف اندر آ تا که بگویم که هست / بر مه تو آفتاب باده قدح نوش من

تو مه و از رشک آن چشم حسود آسمان / کی نتواند ترا دید در آغوش من

زخم که از شست تست مرهم جان من است / نیش که از دست تو باز بود نوش من

سرخوش اگر ماه من کرد فرامش مرا / مهر رخش تا ابد نیست فراموش من

وله ایضاً

همچو من کار کس از زلف بتان در هم نیست / به پریشانی من در همه عالم نیست

خرم آنکس که ز عشقت نفسی خرم نیست / پای غم آن دل که ز درد تو دمی بیغم نیست

تا تو یا همدم اغیار جفا پیشه مرا / بجز از آه دمادم دگری همدم نیست

چشم لطف از تو مرا بود و بخشم کشتی / این چه خشمیست خدایا که ز لطفی کم نیست

چاره کم جوی طبیبا سر خود گیر و برو / که بجز زخم دگر زخم مرا مرهم نیست

ما درین جمع بعشق تو نه تنهاییم ولی / که پریشان تر از آن زلف خم اندر خم نیست

خواهم از دست تو من روی نهم در عالم / چکنم باز که مانند تو در عالم نیست

سرخوش از روز قیامت مکن اندیشه و بیم / که بر روز فراق بتا یکدم نیست

وله ایضاً

هر که خواهد که ره عشق تو دلبر گیرد / باید از عقل و دل و دین همه دل برگیرد

جز نگاهش برابر نتوان کرد او را / هر که با روی تو خورشید برابر گیرد

نیز ما خال لب لعل تو شنیدم هرگز / که دگر هندو جا بر لب کوثر گیرد

گر نه اکسیر بود عشق جمال تو چرا / زر و سیم رخ و چشم من اندر گیرد

بعد از این زلف بجو تو تشویش نیست / آری آتش چکند گر سمندر گیرد

جز پریشانی و آشفتگیش فایده نیست / جا هر آن دل که در آن زلف معنبر گیرد

پند سرخوش مده از عشق بتان ای ناصح / که بگوشش این سخن بیهده کمتر گیرد

وله ایضاً

خط رخسار تو یا هاله به دور قمر است / یا به پیرامن گل چنبری از مشک تر است

بارور سرو چمان کس نشنیده است و عجب / که سهی سرو تو از سنبل و گل بارور است

اشک خونین برحم از دل سنگین تو خاست / راست گویند که یاقوت و عقیق از حجر است

درد هجران تو ام سخت بلاییست ولی / التفات تو بر اغیار بلای دگر است

از تو در خشک جهان حاصل من در غم تو / خود همین کام و لب خشک و رخ و چشم تر است

نخل الطاف ز بیداد تو بی برگ و بر است / خانه صبر ز گردار تو زیر و زبر است

گرچه در عشق تو من مفلس بی سیم و زرم / اشک سیمین رخ زرین نه کم از سیم و زر است

بهر رو که هر اغیار جفا پیشه مناز / که دل و دیده من معدن دُر و گهر است

سرخوش از کینه رقیبان حسد پیشه چه باک / اگرت سایه‌ای از سایه یزدان بسر است

وله ایضاً

موی تو والیل و روت سورهٔ نور است — دیدن مصحف دگر مرا چه ضرور است
پا لب و رویت اگرچه کوثر و حور است — دیده و دل را چه رغبت و چه سرور است
روی تو و زلف دست موسی و ثعبان — یا شب اندر عیان تجلی طور است
عشق تو بر هر سری که شور در افکند — تا به محشر ز شور شور است
هرچه جفا در جهان بجز تو زند دیگ — هرچه وفا از طبیعت تو به دور است
جان به نگاهی دهیم و می‌نستانی — سبحان الله این چه کبر و غرور است
دور ز چشمی و متصل به ضمیرم — غیبت معشوقه بین که عین حضور است

روی تو با زلف دیده خوش و گفت
ولد ایضاً
ای عجب اکنون قران ظلمت و نور است

تا بکوی وصل مهرویان گذر می‌داشتم — با همه یار اعتباری اعتباری داشتم
ای خوشا آن روزگاران کان نگار سیمتن — در کنارم بود و از هجران کناری داشتم
میزدم که بوسه بر لعل و گهی بر غبغبش — واندر آن یار اختیاری اختیاری داشتم
بسکه کز دل از گریه این چشم گهربار دریغ — بر رخ از خاک ره او یادگاری داشتم

جم

صبر و آرام دگر بود این دل دیوانه را — تا بکف زنجیر زلف مشکباری داشتم
تا ز زلف شاهدان مهوشم در چنگ بود — زان فراغ از هر نوای چنگ و تاری داشتم
زلف ساقی در کف و لعل بتان اندر لبم — خوش همایون شام و خرم روزگاری داشتم
همچو سرخوش از شراب وصل او در بزم عیش — که نشاط گردی گاهی خماری داشتم

جهان و هرچه در او سربسر شنیدم و دیدم
ولد ایضاً
به دلبری چو تو شوخی ندیدم و نشنیدم

بیا و آن لب شیرین هزار مرتبه جانم — به لب رسید و زمانه به کام دل نرسیدم
تو با رقیب و من خسته از تو در حسرت — چه با درد که کشیدی چه ناله‌ها که کشیدم
من از تو دل و تو سررشته وفا و محبت — گسسته و گسستم بریدی و بریدم
به پیش دشمن از دوستی رازهای نهانم — چه پرده‌ها که دریدی چه جامه‌ها که دریدم

دلم ببرده‌ای از کف نگارا برای خدا را
ولد ایضاً
کسی نیست در همه عالم بجز تو دلبر دیگر

مرا است یکسر و سودای مهوش و همین بس — دگر چه حاجت سودا و یکسره دیگر

اگر تو پرده بجز رزی خویش بگیری — میان خلق شود آشکاره محشر دیگر
ز شیخ شهر بپی در تعجبم که سراید — به پیش روی و لبت حرف حور و کوثر دیگر
ز این خوری که برآید ز خاوران تو ماند — مگر خور دگر آید برون ز خاور دیگر
کجاست چون قد تو سرو کشمری رعنا — مگر که سرو دگر سر کشد ز کشمر دیگر
مبود لعبت آذر به جمال نقش جمالت — مگر که نقش دگر بر نگارد آذر دیگر
لب غنچه ز و دل ز سر این خمار شبانه — فدای چشم تو ساقی بیار ساغر دیگر
برای قتل اسیران بس است خنجر مژگان — چه حاجت است که یازی به خشم خنجر دیگر
مگر که هم به جمال تو مادر تو بزاید — که نیست شبه تو زادن شعار مادر دیگر
بس است خال و خط و زلف زیور رخ ما هست — عبث بجوی جذابی نگار زیور دیگر

برانده سرخوش بیچاره را از آن در و در را
ولد ایضاً
که نیستش بجز آن درگهی پناه در دیگر

عهد کردستم که دیگر می ننوشم — گر ننوشم با نوای نا ننوشم
ترک می فصل بهار از عقل نبود — جهل اگر غالب شود در دی ننوشم

زاهدا دی رفت اکنون بهار است — آخر ای زنهار می تا کی ننوشم
خشک شد خون در رگ و پا نیست چاره — تا که جامی چند پی در پی ننوشم
یار ساقی بزم خالی ای حریفان — با که می‌نوشم اگر با وی ننوشم
باده خلر کنم تحصیل دیگر — آب ترش انگور تاکی ری ننوشم

می خوری سرخوش مدام و باز گویی
ایضاً
عهد کردستم که دیگر می ننوشم

گر کسی لعل شکربار شنیده است اینست — یا عقیقی که از او کام و دهان شیرین است
خلق گویند که مانند سهی سرو چمن — لیکن آن سرو که بارش سمن و نسرین است
من به سرو چمنی نسبت قدش نکنم — که نه او را رخ زیبا نه تن سیمین است
نیست در سرو و بنه توز رعنا نقص — هست اگر نقص از این دیده کوته بین است
من نه آنم که برنجم ز تو از پاسخ تلخ — بده ای دوست که زهر از لبت شیرین است
عاشقان را سر آسایش بالین نبود — خشک آن سر که ش از آن خاک قدم بالین است
گر میسر نشود وصل تو ما را چه از آن — که خزان رفت و بهار آمده فروردین است

هر که بر کوی تو بر روی تو دارد نظری   فارغ از آرزوی جنت و حور العین است
راستی گر نظر اندر رخ خوبان کفر است   کفر در مذهب ما بهتر از هر دین است
دل ما وز سر زلف تو امید خلاص   قصهٔ کبک و گریز از کف شاهین است
نه به مرغ گرفتار ز دامی که همی   حلقه در حلقه و خم در خم و چین در چین است
قطره‌های عرق اندر رخ رخشندهٔ تو   راست گویی که پراکنده به پروین است
باد از بندگیت سرخوش مسکین شاهی   شاه با بندهٔ آن کس که ترا مسکین است
بوی زلف تو که خلق خدا و بهشت   که دلاویز و روح‌بخش و عبیرآگین است
آسمان کوکبه شهزادهٔ اعظم سالار   کافلش بجناب از عدم دیرین است
خلق او غیرت نزهتگه فردوس برین   خشم او خجلت آتشکدهٔ برزین است
یا رب او را ز بد آفت گیتی برهان   که نکو منظر و نیک اختر و نیک آیین است
دوستش در دو جهان شاد و عدویش غمگین   این دعا از من و از روح امین آمین است

وله ایضاً

برای قتل من بود خدنگ کین بشست تو
ز دست تو کجا روم که هست دست دست تو

بزن

بزن به تیرم ای پسر مکن ز کشتنم حذر   که خون عاشقان بود که پیشه مزد شست تو
هوس همی کند دلم رهایی از کمند تو   ولی کجا روم دلا که هست پای بست تو
بیا بشو جفا مکن تو فتنه‌ها که فتنه‌ها   بخیزد از قیام تو نشیند از نشست تو
چو جام می بمن دهی ببین تمیز دارکم   بهوش باش ساقیا فدای چشم مست تو
که مست کرده و بهشم خواب کرده و جودم   رفاهان باده رنگ تو لبان می‌پرست تو
بخاک پست کن مرا که سربلند سازیم   خلاف عادت بنیم بلندیست پست تو

چو نیست میل اهل فضل همت تو سرخوشا
نه هست خویش در گذر که نیستی هست تو

رباعیات

ای عرصهٔ شطرنج خود در فرزین   شاهان همه رخ نهاده و پشت بزمین
بس پیل‌تنان پیاده پیش تو و ...   هر که که بر اسب جهتری بندی زین

وله ایضاً

حاجی که بود برتر از او پایهٔ من   خصمت و با خصم فرومایهٔ من

گر برد و به از او سر چه پیشی دزد   من را چه زیان به کبک خایهٔ من

وله ایضاً

ای آنکه همیشه بهر روز و شبی   گاه از پی مال و که پی جان تعبی
زنهار بدین دو هوی فانی غره مشو   کان را بشبی برند و این را بتبی

وله ایضاً

از یاد من آن سرو خرامان نرود   وز خاطرم آن زلف پریشان نرود
حاشا که دل از تو سیمبر برگیرم   تا مرگ نیاید و تا جان نرود

وله ایضاً

اول بمدیح تو قصاید گفتیم   واکنون در نظم تقاضا سفتیم
از عادت شاعران هجا باقیست   آن را هم اگر کنایه فهمی گفتیم

وله ایضاً

ای آنکه کنون عازم راه سفری   از راه کرم بما گذر کن نظری
گر صله ما اگرت هست بگو   تا در خور آن کنیم فکر دگری

تا چند

تا چند صبوری ای نکو کیش کنم   دل را بامید وعده‌ات ریش کنم
کم صبر بوعده‌ها مگر دم اخته   ایوب نیم که صبر از این بیش کنم

وله ایضاً

ای فضل خدای در جهانت ناصر   وز فضل خدا بر همه چیزی قادر
دیگر ره اهمال همینه ام چیست   من حاضر و زر حاضر و ناظر حاضر

وله ایضاً

پاکیزه چو عقل گوهر مسعود است   وز گوهر عقل زیور مسعود است
آن اختر مسعود که زاد او روی زمین   روشن شده آن یک اختر مسعود است

وله ایضاً

آن خواجه فرخ رخ پاکیزه سرشت   کاین یک بجهان تخم نکونامی کشت
من پشت بخدمتش دو تا کردم و او   بر پشت عریضه‌ام جوابی ننوشت

وله ایضاً

گو هین که دستور جهان خواهد رفت   آن داور انصاف ستان خواهد رفت
زنهار روان شو کز از رو شن تو   از پیکر مملکت روان خواهد رفت



بسم الله الرحمن الرحیم

در داکه بدی بماند و بهبود برفت — منحوس بجای ماند و مسعود برفت
این معدن بخل و کان امساک بماند — وان کان سخا و معدن جود برفت

وله ایضاً

ای آب فرات خاک بادت بر سر — کاتش ز تو زد فاش و حسین را جگر
در کربلا آب این چه آبی بود — با سبط بتول و زاده پیغمبر

وله ایضاً

ای از تو گشاده بر رخ ابواب فتوح — ای دادن امل رسیدن هر مجروح
در وعده لطف تو مرا میباید — صبر از ایوب و زندگانی از نوح

وله ایضاً

صدرا دل من ز نیش غم ریش مکن — زین بیش دگر وعده چون پیش مکن
در پیش توام چشم توقع نبود — کم لطف مکن و وعده ازین بیش مکن

وله ایضاً

یا رب ز سپهر سفله پرور مطلب — جان ز بتان سیم پیکر مطلب
از بدگهران مدار چشم نیکی — زنهار ز نیش مار شکر مطلب

وله ایضاً

ای آنکه تو دریای کرم را گهری — بستان سخا و کرمت را ثمری
داده پدر تو داد احسان و کرم — آخر تو نه آنچنان پدر را پسری

وله ایضاً

آن ماه که دارد بر خسار زلف سیاه — دی شب باشتلگار روی چو ماه
آینه بکف گرفت و نمود نگاه — گفتا بچنین جمال ماشاء الله

وله ایضاً

آمد بر من آن ماه پریوش ناگاه — آینه ز من گرفت و در او کرد نگاه
گفتا بشری و اینهمه حسن و جمال — لا حول و لا قوة الا بالله

وله ایضاً

ای پیش جمالت آفتاب آینه دار — وز شرم رخت آینه گردون تار
بهتر گر از آفتاب خواهی رخسار — رخساره خود مقابل آینه دار

حسب الفرموده عالیجاه حشمت و شوکت دستگاه مجدت و نجدت همراه
مقرب الخاقان عالیجاه عسکرخان بنده خاطر محمد صادق ۱۲۲۱

